

UNIVERSAL  
LIBRARY

OU 228090

UNIVERSAL  
LIBRARY

OUR-390-29.4-72-10,000.

**OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY**

Call No.

۱۹۱۵۵۱۵۱

Accession No.

P 1372

Author

ن

**P. G.**

Title

نصرت  
درو

This book should be returned on or before the date last marked below.



# درو

برگزیده از :

کوچ سال ۱۳۳۱

کویر سال ۱۳۳۴

ترمه ۱۳۳۸

میعاد درلجن ۱۳۴۵

حریق باد ۱۳۴۹





دنیای کتاب

تهران - شاه آباد

---

تهران شاه آباد جنب پاساژ اقبال تلفن ۳۱۹۷۱۹



تکه‌ای از نامه «نیما یوشیج» عزیز از دست رفته‌ام  
که در حدود هفده سال پیش بخاطر اشعار کتاب «کوچ» نوشته‌است!

### آقای رحمانی

من شعرهای شما را بارها در  
مطبوعات این شهر خوانده‌ام . اول  
دفعه قطعه «شب تاب» را که برای من  
خواندید ، من نسبت به احساسات لطیف  
شما تحريك شدم .

آن چیزهایی که در زندگی هست  
و در شعر دیگران سایه‌ای از خود نشان  
میدهد ، در شعر شما بی‌پرده‌اند . اگر  
این جرأت را دیگران نپسندند برای  
شما عیب نیست !

ولی من نمیخواهم برای اشعار  
شما مقدمه نوشته باشم ، دیوان شعر  
وقتیکه مطالب قابل تفسیر و توضیح  
نداشت شاید چندان محتاج به مقدمه  
نباشد . خود اشعار مقدمه‌ی ورود و  
تأثیر در فکر و روح دیگران است .  
ازاینکه اشعار شما بیپایانی اوزانی  
آزاد ، وزن را از دست نداده و دست  
بشلوغی نزده است ، قابل این است که  
گفته شود : تجدد در شعرهای شما با  
متانت انجام گرفته است ! اگر در معنی  
تند رفته‌اید ، در ادای معنی دچار تند-  
رویهائی که دیگران شده‌اند نشده‌اید !

اسفند ماه ۳۳ - نیمایوشیج

## گره بر گزیدن

برگزیده اشعار هم از آن حرفهاست !  
گمان میبرم این تحفه با این شکل و شمایل همراه با فرهنگ  
صادرانی غرب پس از مشروطیت باین فلات وارد شد .

گفتم که : گمان میبرم ، چرا که در متون شعر کهن خودمان نیز  
گاه نوعی انتخاب از دیوان شعری دیده شده است ، چون ترجیع بند معروف  
«هاتف» که دیده ایم کاتبان در دفترهای آنها آنرا نوشته اند . به نیکبیت های  
مشهور یا قطعاتی نیز بر میخوریم که گوئی بیشتر جنبه تزئینی دارد و غرض  
آزمونی برای خط و خوشنویسی بوده است .

از روایتی که درباره جمع آوری اشعار منسوب و منسوخ و منسوج  
«حافظ» بگنذریم چون سخن بر پایه احتمالات نیست !

البته برگزیده اشعار فردوسی یا حافظ یا مولانا جلال دین یاریگر  
سلاطین شعر گذشته پارسی را من ندیده ام ، گرچه این دلیل نمیتواند باشد

باید در جستجوی چیزی بود تا آنرا بیابی و ببینی ، در هر صورت بیاد ندارم که هنگام مطالعه بچنین چیزی برخوردی باشم. سخن کوتاه به امروز بیندیشیم، با دییات این زمان بانمام تحولی که در آن چشم گیر است .

هر شاعری در دوران شاعری خود دفتر های متعددی با نام های گوناگون ارائه داده است . اگر تمام دفتر های اشعار خود را یکجا در یک دفتر جمع کند ، همان کاری را کرده است که قرن ها در این سرزمین مردان شعر انجام میدادند و اسم آنرا می گذاشته اند « کلیات » که با اینکار سخت از سالهای ذیرو دور آشنا هستیم ! سخنی که در پیش است چیز دیگریست ، در آن نکته ای نهفته است که چون منی را بتفکر وامیدارد .

هرگاه شاعری شعری را که سروده است بوسیله چاپ در مجلات ، خواندن در رادیو ، اجرا کردن در تلویزیون و بالاخره در دفتر شعری آنرا ثبت مینماید اگر آنرا شعری کامل نداند چه دلیلی دارد که این همه کوشش برای ثبت آن بکند ؟ نقطه آغاز سخن ما در باره برگزیدن اشعار همین جاست، شعر یا شعر است یا شعر نیست . من بارها گفته ام دنیای شعر و شاعری چون دنیای ورزش نیست که بشعر درجه یک نشان طلا ، بشعر درجه دو نشان نقره و بشعر درجه سه نشان برنز بدهند !

شعر درجه نمی شناسد ، داور شعر یک شاعر باز نشسته چون مربی ورزش نیست داور شعر حتی منقدان و شعر شناسان و شاعران نمیتوانند باشند :

داور شعر یک ملت است ، نسل پشت نسل !

شاعر هنگامی که در نهفت ضمیر خود به شعر بودن شعری که ساخته

است اطمینان یافت ، آنرا ارائه میدهد ، بقیه کارها در دست زمان است  
وبس وهر شعری وابسته بزمان و نسلی می باشد هر شعری حامل حرفهای  
گفته و نگفته است . شاید همین نکته باعث آمده که فرزنانگان را معتقد  
کرده است : در هر دفتر شعری تاریخ ملتی نهفته است ، نه تاریخی که تاریخ  
نویس از روی اسناد تهیه میکند ، تاریخی که در نهان تاریخ جاریست .  
آنچه رفت تنها اشاره کوتاه درباره يك شعر بود چه رسد باینکه  
بخواهیم درباره يك دفتر شعر که هر شعرش دید گاهی دیگر و زندگی  
جداگانه ای دارد پرگوئی کنیم :

و شاعر در طی سالیان هم زندگی خود را یکباره تاراج کرده است  
نادر دائره ذمربماند او دیگر زندگی نمیکند ، او شعر میکند ! بهتر  
بگویم شعر در او زندگی میکند .

و دفترهای او هر کدام با سالها فاصله از هم در دستهاست و زیر نگاههای  
دقیق ، باری بالاخره سخن ما بآن نکته نهفته که مرا و ادارت فکر میکند رسید  
این شاعر میخواهد برگزیده ای از تمام اشعارش برگزیند

کدام را ؟ شاید آخرین کارهایش را برای چنین دفتری بر میگزیند  
اغلب چنین است بدلیل آنکه فاصله ساختن آنها کم است و هنوز شاعر  
را کاملا از خود نزده ، نرانده ، آخرشعر ، شاعر را از خود دل سرد میکند  
دلزده و دلگیر میکند ، تا شاعر آماده برای ساختن شعری شود که از او  
دلزده هرگز نشود ، این یکی از دلائل ادامه دادن شاعریست . یکجهان  
راز در این دنیافسون کننده نهفته که شاعر را به جهان شعر متعلق میسازد !

این حرفها در حوصله این بحث نیست ، انحراف بوجود میآورد ،  
به برگزیدن پیردازیم

کوتاه کنم انتخاب چنین شاعری دیدید نمیتواند درست باشد ؟  
اگر به اختیار شاعر بگذارند واگراو واقعاً شاعر باشد ، تمام اشعارش را  
بر میگزیند . برگزیده اشعار ، اینک که من دست در کار آزمون آنم می دانم  
چقدر دشوار تر از ساختن يك ديوان شعر بکرو تازه است .

ما بکلیات اشعار اگر نیازمند بودیم کار شاعر آسان می شد ولی ما  
برگزیده اشعار شاعری را می خواهیم آنهم نه اینکه تمام آنها را از آخرین  
کتابش انتخاب کند !

برگزیده ای که فصول مختلف شاعری او را نشان دهد ، خط سیر او را  
بنماید ، همینطور دیدمی از هر کتاب چند شعرش را برداریم ؟  
چکنیم که فرو تنیمان فدای خود خواهی هایمان نشود ؟ آیا  
شیوه فرزندم ، را بکار بریم و از مردم استمداد بجوئیم ، ممکن است ؟  
یادست کمک بسوی آشنائی دراز کنیم ، باشد که راه سهل تر شود .



اینک با هم دیدلها ایمان را کردیم من و تو خواننده ی من ، نزدیک تر از  
من بمن ! گرچه بیش از بیست سال است با تو بوسیله همین اشعاری که  
این گره را بوجود آورده ، درد دل کرده ام ، تو با خواندن ، من با  
سرودن .

شاید علت بتاخیر افکندن «برگزیده» اشعار من بدلیل حرفها و دلائلی بود که رفت .

اما اینک زمانی دیگر است ما شاعران، اگر چه بزمان اعتبار میبخشیم در عوض زمان اختیار را از ما سلب می کند، و پسند زمان است که با تمام آنچه رفت و همه مشکلها «برگزیده» ای برگزینیم .

دشواریهای کار را که شنیدید ولی آنچه مرا بالاخره تسلیم کرد دگر چیزی بود، قیمت های زیاد و پول کمی که در جیب شماست و عطشی که بشعردارید، گوئی مشکل شما هم کمتر از مشکل من نیست.

**«کوچ» «کویر» «ترمه» «میعاد درلجن» «حریق باد»**

خریدن این دفترها کم پولی نمی خواهد . اینطور نیست ؟

من سعی کرده ام از هر کدام چند شعری که نشاندهنده فصول شعری من باشد انتخاب کنم و یکجا بشما بدهم .

اینروزها شاعری که برگزیده نداشته باشد گوئی شخصیت کذائی اش در خطر است اما در انتخاب بر من چهرفت .

همواره شاعران گفته اند شعرهای ما فرزندان ماست ، همه آنها را یک

مقدار خواهانیم چگونگی می توان از میان فرزندانمان یکی را برگزینیم (اما... نکته اند که چرا بد بعضی از فرزندانمان مشکوک اند ، خب

خیلی حرفها را برای پاسداری از شرف نباید زد.)

برگفتم... برآستی که برگفتم و پرت.

در میان کار انتخاب چیزی نمانده بود که لای جلد های سولیفون کتابها

له شوم، عزیزى که دوست گرفتاریهای من است، بکمکم شتافت و آستین همت بالا زد.

هم او بود که بازحماتی بیش از حد و تحمل و صبوری توانست بمن بفهماند باید و سواس را دور بریزم. اما من نتوانستم آنچه را که فهمیدم انجام دهم.

چون به آثار من آشنا تر از من بود و از طرفی نحوه تفکر او درباره شعر بتقریب آنقدر بمن نزدیک می باشد که کارش از دایره پسند من خارج نیست.

باری با در نظر گرفتن سلیقه ام «برگزیده» ای از کتاب هایم جمع کرد و پس از اتمام وقتی آنها را مرور کردم دیدم که من قادر نبودم از دست تردید خود را رها کنم و چنین انتخابی بجا از کارهایم باین زودی ها آماده سازم.

این عزیز «فرهنگ رزاقی» بود. عمت بدرقده اش باد!



آنچه در این میان برایم مشکلی بیار نیامد اضافه کردن چند شعر تازه که هنوز آنها را جایی چاپ نکرده ام می باشد.

این چند شعر متعلق بکتاب دیگریست که اگر باز هم محکوم بزنده ماندن و کتاب شعر چاپ کردن بودم آن کتاب را هم خواهید خواند، این مهم را بدست روزگار سپرده ام تا چه پیش آید.

یاهو

نصرت

اسفند ۱۳۴۹

با اشک‌هایمان  
بهتان به جاودانگی درد می زدیم  
با دردهایمان  
تهمت به عشق  
بیگانگی رسالت ما بود

نه شکوه‌ای، نه شکوهی‌ست در میان. از این گذشته این  
چند برگ شایسته نیست که پیکار گاه قهرمانان خسته  
ودرهم کوفته‌ی شعر و شاعری باشد!

برمن دریغ، نه برمن، که بر تمام یاران .  
بهر آنکه شمشیرهای زنگار بسته در نیام‌ها

بپوسد .

سخن از یارانی رفت که باهم سنگر به سنگر  
از هر هفت کوی عشق گذشتیم .

سر بر هر در بسته کوفتیم .

اینک خسته و درهم شکسته هر یک در پس مرزی  
در حد و حدود معیار مرزبانان زمان سرگردانیم. ما را  
به نام و نام آوری چکار؟ که اگر هوس و آرزوی در دل  
بود ره توشه‌ی این راه گشت و نابود.

چه شکوه‌ای؟ چه شکوهی؟

هدف از آنچه رفت بی گمان ، در گرداب  
بیگانگی چنان غوطه خوردن که از خویش و خویشتم  
بریدن است .

تا دیدیم رفت آنچه سزاوار بود . پروردگان  
با استخوان تیره ی پشت هایمان لبه ی تیغ خود خواهی و  
نا آگاهی هایشان را صیقل می دهند .

این روش خوش آیند پروردگان باد که آئین  
مردان شعر زمان نیست ، بادشمنان دست پرورد در خانه ی  
خود به نبرد برخیزند . این کتاب خانه ی من است ، اگر  
چه خانه ای ویرانه بیش نباشد که هست !

یاران و همراهان آگاهند که حریفی در خور  
و مرتبه ای که زیننده ی ستیز رویاروی باشد ، در این  
پهن دشت نیست که نیست . از طرفی آگاهان میدانند که  
اصحاب صف بر میدان صفحات وسیع وزین سنگین نامه ها  
صفها آراسته ، خیمه ها بر پا و علمها افراشته اند . گر  
سرجنگ داری آنک ...

قلمها چون زالواز خون یاوران و یاران شکم  
پرو خالی می کنند . بوی لاشه ی دوستان و دشمنان را  
در خانه ی خود اگر لجن زار متعفن ی بیش نباشد که  
هست ، خوش نمی دارم . شاید پسند زمان چنین است و  
این پسند با آئین مردان راه سخت بیگانه .  
بگذار بگذریم گذشتن زیباست .

چه فروتنی سرشار از تکبری و چه جانماز  
آب کشیدن ها در لابلای کلماتی که رفت چهره نشان  
میدهد و چه کنایه ها و بهانه ها چاشنی آنست ... پر گفتم .  
سخن کم شد ، ها ... چنان تلخ و بی رحم

به خود تاخته و به یاوران پیچیده ایم که از خویش و بیگانه غافل مانده ایم. چه درد انگیز پیش از آنکه خویشتن را بشناسیم خون فاسدمان بر خاک عطش زده خواهد ریخت. چه درد آور که قبل از آنکه بتواند این خاک سوخته را سیراب کند، بروی خاک دلمه خواهد بست! در روزگاری که تفاهم تنها روزنه‌ی نجات انسان است ما به تضاد می‌اندیشیم، چه انگیزه‌ای ما را چنین بار آورده است؟

راستی را همه‌ی اسکندرها یکجا جمع نشده ایم تا رسالت تاریخی خود را انجام دهیم؟ بسیار خوب... اما متأسفانه بیش از یک تخت جمشید ویران و سوخته وجود ندارد! همه‌ی یهوداها در اینجا جمع شده‌اند بی‌آنکه مسیحی قد علم کرده باشد.

نطفه‌ی ویرانی در ضمیر ما چه خوب می‌پرورد. اما رویای تباری و تفاهم سراب گم شده ایست که در دشت سوزان و سوخته‌ی خیالاتمان گم گشته است. در انتظاریم جسد عزیزی بر خاک افتد تا پا بر جسدش بگذاریم، باشد که بر جایگاهش تکیه دهیم. آنهم چه مسندی! مگر یک ملت چگونه نابود می‌شود؟ کاش ما لیاقت زندگی یا مرگ را داشته باشیم. آیا پس از مرگ روی سنگ قبرهایمان چه باید نبشت؟ که دست زمانه نتواند آنرا پاک کند.

امروز می‌بینیم که نمش عزیزان سینه سوخته بروی خاک افتاده، گورکن‌ها کلنگ‌هایشان را به مغز هم می‌کوبند و مرده خورها در انتظار لاشه‌های فراموش

شدگان نشسته‌اند . فردا چنین‌تر خواهد بود .

از زاویه دید من نگاه کنید . توانا بود هر که

دانا بود ؟! از دانایان بپرسید :

آیا هر که داناست تواناست ؟

آنها توانائی را تجویز کرده‌اند، یا توانایان

دانائی را ؟ یا دیگران؟

بر گردیم که انحراف در آغاز خطوطی که

موازی نباشد محسوس نیست، اما ... اگر ادامه یابد

با سالهای نوری هم نمیتوان این فاصله یا جدائی را

اندازه گیری کرد .

از نوشته سخن میرفت، یادشاعران و نویسندگان

در فراموشخانه‌ی ذهنم بیدار شد .

دیر گاهیست روزگار، فراموشی را در ذهن

من و من‌ها دعوت کرده‌است . شانه خالی کردن از زیر بار

هر وظیفه‌ای خود بخود قبول هر تهمت و بهتانی است .

... و سزای ماست که روبه‌هر سو کنیم، بادهان

دل‌تکانی که چون گاله‌ای لب‌لب از بهتان و ناروائی است

رو برو باشیم .

و همواره در پشت سرمان نامردی خنجر از

آستین در آورده در حالیکه خود از ترس زانوانش

میلرزد بنام پاسداری ایستاده باشد، بر ما رواست چنین

رود چرا که چنان نبودیم که باید بود .

بیم‌وهراسی در کار نیست، بی‌شک در کار ما

و من‌ها نیست اما ... شکستن گره‌های گچی، آرامش و

آزادی دادن به ما‌هی‌ها و پرنده‌هایی‌ست که در کنج قفس

های در باز کز کرده اند !

یا به نویسندگان روشنفکری که خود را  
مسئول و مشعل دار فکر جامعه میدانند باید گفت :  
مشعل دار باشی ها هر روز بر آستان کسی بوسه می زنند .  
به جز این مسئولیت که مشعل را دودستی با احترام تقدیم  
کنند وظیفه ای دیگر ندارند و نمی خواهند داشته باشند ؟  
یا خود خوب آگاهند یا ... سخن بسیار است و نه جای  
گفتگو .

شاعران و نویسندگان بحق این روز گار جز  
تباه کردن خود در لابلای سطور سودای چه سودی  
داشته اند ؟

شاید آنها را مثنوی علف هرز ( البته آنها  
که بین الف و علف فرقی نمی گذارند ) بیش ندانند یعنی  
نخواهند بدانند . اما ... این علف های هرز از دشت  
احساس مردمی روئیده و از شیریه ی جان ملتی تغذیه کرده  
است . مردان شعر زمان شاعران انتخاب شده ی ملتی هستند  
که دارای زبان و فرهنگی وسیع و جاویدان می باشد .  
بیهوده شاعر یا نویسنده ای بوجود نخواهد آمد ، باید  
مردمی که در میان آن بصرمی بریم بخواهند ، تا بوجود  
آید . وظیفه ای بزرگتر از آنچه در حد اندیشه هاست ،  
به گردن ماست . کیسکه با اخلاقیات ، آمال و فرهنگ  
ملتی شیب و فراز دیده و شیرینی فتح و تلخی شکست  
چشیده بیگانه است ، چه هدیه ای می تواند به ارمغان  
آورد ؟

بافت و پیوند رشته ی این بافندگان دروغین  
چنان گره کوری خواهد شد که سرانگشت گره گشایان

را توان گشودن چنین گره کوری نخواهد بود.

روی سخن با کسی نیست. اگر گوشه‌ای از آنچه رفت را کسی بخود پسندد، کوشش بی‌ثمیری کرده تا از آبی گل آلودماهی گیرد یا از کلمات بهره‌برداری نامشروع کند و چنان لکه‌ای تنگین را نشان افتخار بیندارد، این نشان زیننده‌ی کثیف‌ترین موجود است و بس! اما... اگر ملتی این نشان را شایسته‌ی برومند فرزندی بداند، باید اعتراف کرد آنچه را که پلید خواندم پاک و گرانبها‌ترین هدیه‌ی ملتی می‌باشد.

آگاه‌اندیشان بازبان خالی از تمارف و تکلف من بیگانه نیستند، که شکوه و شکوه‌ای در کار نیست. بیادم مانده است.

هنگامی بود و هنگامه‌ای. هر روز نامی با پسوند بزرگترین نویسنده یا شاعر در این دیار می-درخشید!

چه درخشش و شعاعی زودگذر و حبابی. يك روز «جك لندن» بله «جك لندن» بزرگترین نویسنده‌ی جهان بود. روز دیگر «گور کی»، حتی «مائوتسه تنگ» را روزی بعنوان بزرگترین شاعر جهان به مازور تپان کردند. از نام‌های ناشناسی که در جدول بزرگترین قرار گرفتند بگذریم. اگر در این حاشیه کسی بخواهد گام بردارد روزنامه‌های گذشته می‌تواند راهنما و دلیل راه باشد.

امروز راه دگر می‌زنند، اگر با آن «بزرگترین» ها نمی‌توان تحریف بوجود آورد، به بزرگ‌ها که میشود پرداخت، از دله‌دزدی‌ها گذشته. از «استیفن اسپندر» ها گرفته تا «ازرا پوند» ها

و بالاخره «الیوت» و تجربه‌اش ! و... و... گفتیم  
 «الیوت» یادم آمد که او در شعری از کسی که جسدی رادری  
 باغچه‌ی خانه‌اش کاشته بود سؤال میکرد . شعری بود  
 بسیار خوب ! بسیار خوبتر برای آنها که جنگیده  
 بودند و از ترس چکمه‌ی سربازان به مسیحیت، بیشتر  
 چسبیده بودند. چنین و چنان شد که چون گذشته ناگاه  
 «الیوت» بزرگترین شد. از آن پس هر کس يك چیز  
 یا يك جاییش را در باغچه کاشت و هنوز هم می‌کارند!  
 اما در باغچه‌های این دیار دیدیم که هیچ نهالی نروئید  
 چه رسد تا ثمری هم بدهد . جز آنکه نسل پرشور  
 جوان از راه پرت شد . تمام شور و تلاش در کنار  
 باغچه‌ها به هدر رفت و رفت . میرود؟ برود .

چگونه می‌شود به این نسل گفت باید بر  
 گشت و دگر بار متون کهن را باخیش جهان بینی از  
 زاویه‌ای دیگر شیار کرد و دانه‌های احساس خود رادری  
 زهدان آن شیارها کاشت؟ آنها خسته‌اند و ما آنها را  
 درهم شکسته‌ایم . پی نخود سیاه فرستاده‌ایم . راستی-  
 را بیگانه‌ای با خویش و خویشتن چگونه از پهنه‌ی  
 برداشت غریبه‌ای که آمیخته با مذهب، اشارات و کنایاتش  
 و افسانه‌های کهن ، محیط ، زمان و ... میتواند بهره  
 گیرد؟ چگونه؟

چه شکوه‌ای؟ چه شکوهی؟  
 چه ناآگاهانه از خویش بیگانه‌ایم.  
 اگر مرده‌ریک گذشتگان در اعتبار پاسداری

---

۱- بگذریم از عزیزی که اینک در میان ما نیست  
 و در حداو بود هر چه کرد!

من و ماست، جدا نشدن از نسل متحرك وظيفه‌ی برتر است  
و تنها وسرگردان گذاشتن آنها خیانتی است. ماسم. منظورم  
از نسل متحرك این نیست که هر کس جوان است یا خوب  
میتواند خود را حرکت بدهد، نسل متحرك است!

من به اندیشه‌های جوان و پرشوق می‌اندیشم.  
چه بسا که در جوانی تازه پاچنان یأس و خمودی رخنه  
کرده که شور و کشش او را فلج کرده باشد.

عجیب نیست که جهش فکری در کسی بجوشد  
که جسم او از هم پاشیده باشد. در هر صورت من به  
تیفه‌ی شمشیر می‌اندیشم نه به نیام.

با این همه اعتراف باید کرد که شور و شوق  
بیشتر در نسل بی‌تجربه و جوان است، این قانون  
زندگی است.

دریغ که اگر امروز از نیروی عظیم این امواج  
بهره نگیریم فردا... باید این چند کتا بخانه را هم عرق  
فروشی کنیم. شکستن آنها به این می‌ماند که با تیشه  
پای خود را بشکنیم.

آخر...، آنها بقیه‌ی ما هستند، مگر ما  
بقیه‌ی دیگران نبودیم؟ چنین کنیم تا نفرین فرزندانمان  
بر ما روا نباشد! چنین کنیم، که چنین کاری در حد ماست.  
نه شکوه‌ای نه شکوهی است.

اینجاست آن دشت بارور که در آن گل‌های  
پاکی شکوفا خواهد شد.

درباره شعرهای این دفتر چه میتوان گفت؟  
آنها را پس از دفتر «ترمه» ساخته‌ام،

تکه‌هایی که چاپ شده گرچه خیلی زودتر از چاپ، آنها را ساخته‌ام. اما... تاریخ چاپ آنها مگر مهم است؟ رویهم‌رفته بخوبی نقطه‌ی آغاز و فرجام‌اشمار این دفتر معلوم است. با آنکه هیچ ترتیبی به آنها نداده‌ام در بی ترتیبی هم ترتیبی است - بگذریم... گذشتن خوش است.

یا هو  
نصرت

# کوچ و کویر

زندگی  
سقاخازه  
ساقی  
حمام  
شهرنو  
شعر، ناتمام

زندگی بازی است  
ما خود صحنه می‌سازیم تا بازیگر بازیچه‌های

خویشتن باشیم .

وای زین درد روان فرسای  
من بازیگر بازیچه‌های دیگران بودم .  
گرچه می‌دانستم این افسانه را از پیش  
زندگی بازی است.

## سقاخانہ

آخرین عابراین کوچہ منم  
سایہ ام لہ شدہ زیر پایم  
دیدہ ام مات بہ تاریکی راہ  
پنچہ بر پنجرہ ات می سایم !



چشمهای حلبی باز امشب،  
نگه خویش به من دوخته اند .  
شمعها ، گرچه دمی خندیدند ،  
عاقبت گریه کنان سوخته اند !



آه : ... ! این جام مسین از چه سبب،  
روی سکوی بدین سان گیر است ؟  
هوس میکده اش بود مگر،  
که بچنگال تو در زنجیر است ؟



قفل برچفت تو... سقاخانه  
مادرم بست ؟ چرا ؟ راست بگو

تا که شب زود روم درخانه  
نکنم مست؟ چرا؟ راست بگو!

□

کهنه، کی زد گره بر محجر تو؟  
اختر، آن دختر مشکین گیسو؟  
چادر آبی خال خالی داشت؟  
رخت می شست همیشه لب جو؟

□

بخت او باز شد آخر یا نه؟  
پسر مشدی حسن او را برد؟  
جادوی صغرا بگم کاری کرد؟  
یا گره بر گره‌ی دیگر خورد؟

□

گردن شیر تو سقاخانه  
مادری بست نظر قر بانای  
چشم زخمی نخورد کودک او  
بعد از آن آه ..! خودت می دانی

□

وای ... این لاله‌ی گردآلوده ،  
یادگار دل خاموشی نیست .  
وای این آینه‌ی دود زده ،  
عاقبت چهره نمای رخ کیست ؟

□

آخرین عابر این کوچه منم  
سایه‌ام له شده زیر پایم  
قصه بس ! گرچه سخن بسیار است  
تا شب بعد سراغت آیم

## ساقی

سبو بشکست ، ساقی ! همتی ، از غصه میبیرم !  
شکسته تپله ها را بر لبم کش ؛ تا سحر گردد .  
در میخانه را قفلی بسزن ، ترسم که ولگردی  
ز درد آتشین زخمم ، خبر گردد ، خبر گردد !



به پیراهن بپوشان روزن میخانه را ساقی !  
که چشم هرزه گردان هم نبیند ماجرایم را .  
به خویشم اعتباری نیست ، گیسو را ببر ، ساقی !  
و با آن کوششی کن تا ببندی دست و پایم را .



زخون سینه‌ام - ساقی ! بکش نقش زنی بی سر  
به روی آن خم خالی که پای آن ستون مانده .  
به زیر طرح آن بنویس ، با يك خط ناخوانا :  
به راه دشمنی مانده ، ز راه دوستی راننده !



و دندانهای من سوراخ کن بامتهی چشمت  
نخی بر آن بکش ، وردی بخوان ، آویز بر سینه !

که گر آزاده‌ای پرسید روزی: پس چه شد شاعر؟  
نگوید: مرد از حسرت،  
بگوید: مرد، از کینه!

## حمام

رنگ چو فیروزه کرد و خیس عرق شد  
چهره «کاشی» ز سرم آن تن تبار  
ریخت «بسر بینه» بوی پیکر گرمش  
«آینه» گردید از بخار رخسار .



«لنگک» گلی رنگ را گره به سرین زد  
ساق چو مرمر درون «حوضچه» بگذاشت  
عاج دوپستان او بلرزه در آمد  
«مشربه» را از سر «سکوی» چو برداشت



قامت موزون در آب گرم نهان کرد  
دست بنرمی کشید بر سروسینه  
«لنگک» بینداخت، آن چه بود عیان کرد  
چون بدر آمد زپله های «خزینه»



آن تن چون یاس را ، یاس ترش کرد  
زلف «حنا» بست، شست، بافت، دوتا کرد  
این طرف انداخت، گاه آن طرف انداخت  
عاقبت آن را به روی پشت رها کرد

« سوزنی نر مه » پهن بود چو بر گشت  
جامه بتن کرد و بست « بقچه حمام »  
بوی تنش در مشام کوچه نهی شد  
رفت سوی خانه باز، آرام، آرام

تهران - آبان ۳۴

## شهر نو

دیوارهای خیس

سگهای هرزه گرد

جوی بدون آب

نجوای چند مرد



آواز « گل‌پری »  
از توی کافه‌ها  
تک لکه‌های خون  
روی ملافه‌ها !



چادر نماز چیت ،  
روی طناب رخت  
صدها سفید تن ؛  
اما سیاه بخت



آغوشهای سرد  
زن‌های لخت و عور  
درپیش این و آن ،  
خوابیدن به زور ،



شمشاد های خشك  
رخساره های زرد  
بیماری و فساد  
اندوه ، فقر ، درد



دیوار های خیس  
سگ های هرزه گرد  
جوی بدون آب  
نجوای چند مرد

اسفند - ۳۲ - تهران

## شعر ناتمام

نه او بامن

نه من با او !

نه او با من نهاد عهدهی ، نه من ، با او... .

نه ماه از روزن ابری، بروی برکه‌ای تابید،

نه مار بازویش بر پیکرم پیچید!

نه .....

□

شبی غمگین

دلی تنها

لی خاموش

□

نه شعری بر لبانم بود ،

نه نامی در دهانم بود.

دو چشم خیره بر ره ، سینه پرانده ،

بامیدی که - نومیدیش پایان بود !

سیاهی های ره را بر نگاه خویش می بستم.

و از بیراهه ها راه نجات خویش می جستم!

□

نه کس با من

۳۷ کوچ و کویر

نه من باکس

سر یاری

نه مهتابی... نه دلداری

و من تنهای تنها، دور ازهر آشنا بودم

سرودی تلخ را بر سنگ لبها سخت میسودم،

... نوای ناشناسی نام من را زیر دندانهای

خود بشکست!

و شعر ناتمامی خواند:

— «بیا با من!»

از آن شب در تمام شهر می گویند:

— او... با تو؟

ولی من خوب میدانم

نه او با من!

نه من با او!

آذر - ۳۳ تهران

# ترمه

خواب  
نفرین شده  
گل افیون  
مرد بی سر  
شعرها و چشمها

## خواب

خون شب در کوچه‌های شهر می‌میرد  
مرغ حق بر شاخه‌ی خشک چنار پیر می‌خواند  
در شکاف پبله‌ی چشمم خدایان خواب میریزند  
باد با انگشت‌ها بر تخته‌ی در ضرب می‌گیرد  
نال‌ها در گوش می‌ماند

خواب می بینم  
خواب می بینم که آزادم  
خواب می بینم بروی ماسه های خیس  
طرح پیکر بی سایه ای را نقش می بندم  
خواب می بینم که زنجیری پیام نیست ، می خندم  
خواب می بینم که چون ابرم به هر کاشانه می بارم  
خواب می بینم که چون بادم به هر دهلیز می کردم .

□

لیک - زندان بان  
قهقهه سرمی دهد در طاق های خامش زندان  
چکمه می کوبد بروی سنگ فرش خیس پشت  
میله های سرد  
زیر دندان های چفت اش با صدائی خشک می گوید  
« مرد زندانی گمانم خواب می بیند که آزاد است  
او چرا در خواب خود شاد است »

خواب می بینم  
خواب می بینم همه دردم  
خواب می بینم که می گریم  
خواب می بینم کنار بوته های وحشی گلپر  
جای پائی را بروی خاک راهی پرت می جویم  
سرگذشتی را به اشک دیده می شویم

□

عابری بیچ کنان باخویش میگوید :  
مرد رهرو خواب می بیند برای جای پائی  
آشنا آواز می خواند  
او چرا در خواب ناشاد است ؟

از چه امشب مرد در بان قفل را بر در نمی بندد  
مرغ حق بر شاخه‌ی خشک چنار پیر می خواند  
جنده‌ای در کوچه زیر هشتی تاریک می خندد  
آه... می خواهم که امشب چشم‌های خسته‌را يك لحظه بندم  
تا ببینم باز می‌گیریم  
یا که می‌خندم!؟

## نفرین شده

مهتاب می چکاید ز دندان ابرها  
ره چون طناب بسته تن دشت خفته را  
هذیان باد نشئه طنین بست درفضا  
گوئی سرود قصه‌ی دردی نهفته را

من خسته پای مانده در آغوش راه ها  
بازوی زیر سرزده مست از شراب خواب  
در پشت پلک بسته ام افتاده نقش ها  
نقشی ز صد جهنم و نقشی ز صد سراب

□

خواب آه خواب شیرهی مرفین دردها است  
افسوس خواب من همه بیداری من است  
در خواب مرک پنجه کشد بر روانم : آه .  
بیداری ام فسانه‌ی بیماری تن است .

□

باری سخن دراز شد  
- آن شب درون خواب  
فریاد می کشید زدشت تهی کسی  
بر خاستم ز خواب شنیدم که بازگفت :  
- « نصرت » شتاب کن که به فریاد من رسی

دندانم از هراس گرانی کلید شد  
وحشت کشید پنجه لرزان به پیکرم  
ای درد باز نعره‌ی او روی دشت ریخت  
«نصرت» شتاب کن که رسی زود بر سرم

□

افتان نفس شکسته در آن ظلمت غلیظ  
همراه باد و خاک و گون‌ها روان شدم  
در لابلای ریگ روان بی چراغ ماه  
بر لب سکوت بستم و در شب نهان شدم

□

خاموش و خسته گام در اندیشه‌ای غریب  
تا تپه‌های گمشده آن شب شتافتم  
دیدم که دست لاشه‌ای از زیر خاک‌ها  
پیدا است ، سخت نعره کشیدم که  
- یافتم

سودم بد ریگ پنجه و دستان مرده را  
بیرون کشیدم از تن تبار گرم خاک  
دیدم دریغ و درد که آن لاشه‌ی من است  
لب‌هایش از غریب کما گشته چاک چاک

## گل افیون

درعطرگرم آفتاب دشت‌های شرق  
آنجا که می‌روید برای آدمی گندم  
این دانه‌ی زرین برای زیست .  
این هسته‌ی نیرو برای هستی مردم .  
گویند :

- می‌روید گلی مسموم  
خشخاش

بندی او گردد هر آن کس بویدش يك بار  
فرجام از هستی شود بیزار.  
درمان هر دردیست  
درمان برای مرگ  
درمان برای زیست  
خود نیز باشد درد بی درمان !

□

این هردو گل خود را فدا کردند تا انسان  
گیرد سرو سامان

این هدیه از یزدان  
آن تحفه از شیطان

در عطر گرم آفتاب دشت های شرق  
آنجا که میروید گل احساس و شعر ما  
بس شاعران خود را فدا کردند ،  
تا انسان

شوید ملال درد از دامان



چونان گل گندم  
خود را فدا کردند تا انسان رها گردد  
تا چرخ های زندگی گردد  
از سرگرانی های آدم ها  
آسوده افکار خدا گردد

ز آن روزها و شامها و روزگاران  
شبها گذشت و روزها کم گشت  
تا روز ما آمد ...



دیگر ازین تاریخ بی بنیاد  
از کشت گاه کور  
برچشمه‌ی خورشید راهی نیست  
ز آن خوشه‌های زندگی پرورد  
در دست‌های باد،  
جز پرکاهی نیست

طاعون به جای نور از خورشید می بارد  
ابلیس بادست خدا خشخاش می کارد

□

ما را گناهی نیست  
بر چشمه خورشید راهی نیست  
هر کشتکار کشته کاری خوب می داند  
جز خواب، بیهوشی و خاموشی .  
ما را پناهی نیست !

## مرد بی سر

یک روز

یک روز

یک روز آن روزی که عطر لادن پیر

می میرد آرام

در بستر گلدان چینی

شاید بیائی

شاید ببینی

يك شام

يك شام

يك شام، آن شامی كه باد مست، سنك ابر را كو بد بروی شیشده ماه  
سر میگذارم روی كاشی های درگاه

□

آنكاه باتیزی ناخن های يك نیغ شكسته  
حلقوم خود را می درم تاشهوت درد  
ماسد بدروی لته های پنجه هایم

شاید بیائی

شاید بیائی و بینی ،

خونی بروی جای پائی دلمه بسته

□

آنكاه می پیچم به انگشتان سردم  
موی سیاه پیچ در پیچ سرم را

آرام بی تشویش بی شور  
در يك شب کور  
می بندم آن سرا به چفت سردرد دروازه‌ی شهر  
تا بادها بوسند لب‌های ترم را

□

آنگاه آزاد  
پا می نهم در راه بی فرجام هستی  
ناخن به پای ساقه لذات کوبم  
دانم به مرد بی سری سنگی نخواهد گفت : مستی  
دانم کسی از آدم بی سر نخواهد نام و زندگی

□

يك روز يك روز  
گم می شوم در عطر گرم آفتاب راه پرگرد  
دیگر صدائی از پس قفل دودندانی نکوید : مرد  
برگرد  
برگرد

يك شام يك شام  
می بوسم آخر پر عطش لب های گمنامی خود را  
می بایم آخر شهر بی نامی خود را

□

يك روز يا يك شب ندانم خوب و دانم  
آخر سر هستی زتن خواهم بریدن  
از بندتان ای دلقکان خواهم رهیدن  
بر چشمه ی دیوانگی خواهم رسیدن  
خواهم رسیدن  
يك روز  
يك شب

## شعرها و چشم‌ها

می‌گفت باغرور :

- این چشم‌های من

این چشم‌ها که ریخته در چشم‌های تو

گرد نگاه را

این چشم‌ها که سوخته در این شکیب تلخ

رنج سیاه را

این چشم‌ها که روزنه‌ی آفتاب را  
بگشوده در برابر شام سیاه تو  
خون ثواب را  
کرده روانه در رک روح تباه تو

□

این چشم‌ها که رنگ نهاده به قعر رنگ  
این چشم‌ها که شور نشانده به ژرف شوق  
این چشم‌ها که نغمه نهفته به نای چنگ

□

از برگ‌های سبز که در آب‌ها دوند  
از چکده‌های آب که از صخره‌ها چکند  
از بوسه‌ها که در ته لب‌ها فرو روند  
از رنگ

از سرود

از بود

از نبود

از هر چه بود و هست  
از هر چه هست و نیست  
زیباتر ندک نیست؟

□

من در جواب او  
بستم به پای خستدی لب دست خنده را  
برداشتم نگاه ز چشم پر آتش اش  
گفتم :

- دریغ و درد  
کو داوری که شعله زند بر طلسم سرد  
کو بوم بروی بی بی چشم سیاه تو ، تک خال شعر را  
گویم کدام؟

□

این چشم های او  
این شعرهای من

## ترمه

چشم‌اش به دردناکی شب‌ها بود  
شب‌های دم‌گرفته طوفانی  
زیبائی غریب غمینی داشت  
چون ترمه‌های کهنه‌ی ایرانی

تابوت سینه‌اش نهی از دل بود  
بیخ بسته بود جوی نگاه او  
گوئی که سایه‌های فراموشان  
ماسیده بود بر تن راه او

□

محراب بسترش چودل من بود  
خونین و غیر دیده و شهوتناک  
آنجا خدا ز ترس گنه‌کاری  
کوبیده بود زانوی غم بر خاک

□

با جادوی شراب به خوابم بست  
بازوی گرم بر تن سردم بافت  
معتاد خون تلخ شیاطین بود  
دردا، که سرب در رک خشکم یافت

آن شب درید سینه‌ی مردی را  
مردی که شادمانی‌اش از غم بود  
مردی که در بدر پی خود میگشت  
مردی که قفل بان جهنم بود

□

چشمش به دردناکی شب‌ها بود  
شب‌های دم گرفته طوفانی  
زیبائی غریب غمینی داشت  
چون ترمه‌های کهنه‌ی ایرانی

## جاده جهنم

رفتم ..

رفتم ... رفتم ...

رفتم وبا بادهای سوخته رفتم

در رگ آن راه پرت تب زده رفتم

سینه زانده‌های گمشده نفتم

رفتم ... رفتم ...!

ناخن ره را به چشم خسته کشاندم  
روی شن داغ جای پای نشاندم  
اشك نیامد ز دیده درد فشاندم !  
رفتم ...

□

رفتم و بردم زنی که زندگی اش را  
باخت سر نرد شعرهای سیاهم  
رفتم و بردم زنی که دوزخ چشم اش  
سوخت مرا ، سوخت ، سوخت ، کرد تباهم !

□

پیکر لخت اش ، به روی شانه‌ی زخمم  
موی اش چون دود تیره در نفس باد  
دست اش چون مار مرده سرد لزوج ، نوچ  
نرم عرق می مکید از شط پشتم .  
لرزه‌ی مرگی به زانوان من افتاد !

چك چك سرب از لب جهنم خورشید  
بر تن من می گذاشت لك سیاهی  
چشم ره ، از فلفل غبار شده کور  
گوئی می گفت :  
- ای زونده تباھی !  
یأس ولی خفته بود در دل امید .

□

آنجا .. ، آنجا در آن کویر پراز چاك  
کنده زدم بر زمین گرم توان سوز  
آن زن را روی خاك گرم فکندم  
خنجر تیز از دل نیام کشیدم  
سینهی او را به ضربهای بدریدم .

□

خیس زخون پنجه را به خاك کشاندم  
گور عمیقی به دشت تف زده کندم

آن زنرا ژرف گور تشنه فکندم  
اشک نیامد ز دیده درد فشاندم !

□

رفتم در راه باز رفتم ، رفتم  
رفتم و شبها و روزها پی هم رفتم  
سایه‌ی خود برفقا کشاندم و رفتم  
رفتم و هرکس به من رسید در آن راه  
گفت : چه کردی ؟ ... نگاه کردم و رفتم  
گفت که : رفتی ؟ ... خموش ماندم و رفتم  
رفتم ....

رفتم ..

رفته ،

ر .

## کفر

خدایا تو بوسیده‌ای هیچگاه  
لب سرب‌فام زنی هست را  
زوسواس لرزیده دندان تو  
به پستان کالاش زدی دست را ؟

خدا یا تو لرزیده‌ای هیچگاه  
بدمحراب مگم رنگ چشمان او  
شنیدی تو بانگ دل خویش را  
زتاریکی سینه‌ی تنگ او ؟

□

خدا یا تو گرئیده‌ای هیچگاه  
بهدنبال تابوت‌های سیاه  
زچشمان خاموش پاشیده‌ای  
به چشم کسی خون بجای نگاه ؟

□

دریغاه تو احساس اگر داشتی  
دل‌ات را چو من مفت می‌باختی ؟  
برای خود ای ایزد بی‌خدا  
خدای دگر نیز می‌ساختی . !

## شك

به مردی عشق می‌ورزی که به مرگ و  
زندگی شك کرد

شاید که قطره‌ای چکد از خورشید  
فانوس راه پرت شبی گردد  
مهتاب خیس روی زمین ماسد  
شعری شکفته روی لبی گردد .

شاید گه بادِ عطر تنِ او را  
از لای در به بستَر من ریزد  
از روی برگ‌های گل زنبق  
آوازه‌های گم شده برخیزد

□

شاید شبی کنار درخت کاج  
آوای گام او شکند شب را  
ریزد بروی دامن شب بوسه  
ساید چو روی سنگ لبم لب را

□

تف بر من و سکوت من و شعرم  
تف بر تو باد و زندگی و «شاید»  
تف بر کسی که چشم به رد ما ند  
تف بر کسی که سوی کسی آید !

باران اگر که اشک خدایان است  
نفرین. به ابر باد اگر بارد  
ایمان اگر که راه جهنم نیست  
نفرین بر آن که راه دگر دارد

□

شاید که عشق ، هدیه‌ی ابلیس است  
اندوه اگر سزای وفا باشد  
شادی اگر شکوفه نومی‌دی‌ست  
شاید که مرگ هستی ما باشد !

□

امشب صدای باد نمی‌آید  
شاید زنی کنار خدا خفته است  
راز گناه‌کاری آنان را  
شیطان به بندگان خدا گفته است

نفرین به سر بلندی و پستی باد  
نفرین به هوشیاری و مستی باد  
نفرین به هر کسی که پرستی باد  
نفرین به مرگ باد و به هستی باد

## صف محکومین

آرام می رفتند  
آرام  
فریادها در گامشان نابود می گردید

کوئی پیامی داشتند آن‌ها  
سرشار از درد و درینغ و عشق  
در کوره‌های خنده‌شان دود می‌گردید



آرام می‌رفتند  
دنبال‌شان افتاده بودم  
چون کودکی ولگرد  
گل خنده‌ای در اشک‌هایم رست  
جوئی اسیر رود می‌گردید



نجوا کنان در من کسی می‌گفت  
مه خیمه می‌بندد

## در زمهریر یاس

سیل مذاب سرب جاری بود  
در نای رگ‌های شهیدان عشق بود و عشق  
و عشق بود و عشق  
یا خودپرستی بود خودخواهی و خودبینی

و در رگانم یأس جاری بود  
ای خسته من خسته  
ای در عمیق دیده‌ات تحقیر ته بسته  
در انزوای سیندام این زهریر یأس دیگر  
عنکبوت ناامیدی دام گسترده  
تنها امینم در حریق ناامیدی تقدیهای گام‌های تست  
دل بر نهال دلکشی بسته  
دبر است در زهن‌ام خیالی نطفه می بندد

□

این کیست در من می کشد فریاد  
مه خیمه می بندد

## تاراج ایمان

فردا

فردا چه می پرسند

فردائیان مردان بی میراث و بی محراب می باشند

فرزندهای خواب می باشند

فردائیان

فرزند من فرزندهای ما

فرزندهای مردمی هستند

که سگدای ناچیز را در قلب‌هاشان چال می‌کردند

اما

ایمان خورا رایگان تاراج می‌کردند

□

این نیست

این هست

ما پاسدار حرمت بی حرمتان بودیم

آیا زمان ما شاهدان را از عمیق گور

احضار خواهد کرد ؟

بادامن چرا که آغوش هامان  
آلوده‌ی هم سنگ با هر نام

□

آیا کسی فریاد خواهد زد  
مه خیمه می بندد  
دیروزیان فریاد می کردند  
امروزیان فریاد  
فردائیان هیپات ...

□

با این همه  
مه خیمه می بندد

# میعاد در لجن

تبعید در چنبر زنجیر

پرسه‌های شبانگاهی

مرددیگر

شعر ناتمام

عصر جمعی پائیز

زمزمه‌ای در محراب

بامن مبار که خونم

میعاد در لجن

شب‌درد

ماشه‌را چکاند

۰۰۷

بلوف

بهمادروغ گفتند

شکوه‌ستوه

در تاب گهواره

## تبعید در چنبر زنجیر

واژه‌ها گنیدند  
فاتحان پوسیدند  
کودکان از نوک پستانک نارنجک‌ها ؛  
انفجار ، انفجار به عبث نوشیدند .



مادران ، عریانی ، عریانی پوشیدند  
مرمرین گونه‌ی نازک بدنشان را بامشت ؛  
عاشقان بوسیدند .  
قلب‌ها فاسد شد  
گرم‌ها در قفس سینه‌ی دل سوختگان لولیدند



ائتلاف  
خبر این بود ، هدف  
اختلاف  
بوی‌گنبدیده‌ی اندیشه‌ی اندیشه‌گران ؛  
خیمه بست .  
لجن شب ته خورشید نشست .  
معصیت راهبه شد ؛  
همه‌گفتند که : او معصوم است .

گل به تنهایی گلدان گریید  
اشک خون شد ، خون چرک  
عاج انگشت پیانو را دستی نفشرد  
دستها معیار فاصله اند

□

اشکها پرپر زد!

## تبعید در چنبر زنجیر

مغزها گنیدند  
در و دروازه و دربان در خواب .  
خواب و رویا و گمان  
پاسداران زمانند و مکان !



مرزها ،  
مرزها پرسه زنان در بدرند  
بانکهای رهنی پردگی دخترکان را افساط  
میفروشند به بازار سیاه  
چه سیدی ؟ چه سیاه ؟  
رنک و کم رنگی وهم رنگی و یک رنگی و رنگارنگی بی رنگند !



خط دگر جاری نیست  
هرخطی دیوار است  
روی هرخط بنویسد که : دیوار عظیم چین است !



## کلمات

گره‌اند ، گرهی پشت‌گره ، پشت‌گره ، زنارند  
دشنه‌ها دگمه سردستی پیروزان است  
آه ... خط جاری نیست



رنگ‌ها پرپر زد

## تبعید در چنبر زنجیر

احتکار  
آه... پرگفتم، پرگفتم، پرگفتم و پرت  
موش‌ها



موش‌ها میدانند  
دانه‌های گندم را انبار ؛  
پهنه‌ی دریاهاست .  
بمب‌ها باید انبار شوند !



موش‌ها میدانند  
دگر آ نروز رسیده است که پولاد جوند  
بمب و باروت مقوی تر از گندم وجوست  
عدل فریادکشید :  
- احتکار ، خارج از قانون است

□

بمب‌ها باید مصرف کردند!  
عطر باروت زمین را بوئید

□

زندگی پرپر زد!

تبعید در چنبر زنجیر

شهرداران کفن رسمی برتن کردند  
هدیه شان ؛  
قفل زرینی بود !



بوی نعش من و تو ،  
بوی نعش پدران و پسران از پس در می آمد  
شهزداران گفتند :  
- نسل در تکوین است  
نعش ها نعره کشیدند : فریب است ، فریب  
مرگ در تمرین است !



ماهیان میدانند ،  
عمق هر حوض به اندازه دست گربه است !



گورزار است زمین ؛

و زمان

پیر و خنک و کر و کور .

در پس سنگر دندانها دیگر سخنی نیست که نیست

دیر گاه است که از هر حلقی زنجیری روئیده است

و زبانها در کام ؛

فاسد و گندیده است !



لب اگر باز کنیم

زهر و خون میریزد

□

ای اسیران چه کسی باز بپا میخیزد؟

چه کسی؟

راستی تهمت نیست

که بگوئیم: پسرهای طلائی اسارت هستیم؟

و نخواهیم بدانیم نگهبان حقارت هستیم؟

□

نسل‌ها پرپر زد!

تبعید در چنبر زنجیر

مرگ

مرگ را دیدی

دیدی ، چه فروتن شده بود

□

خسته بود

گفت : مرد

- پس از این برف نخواهد روئید  
و نگاهش را بر صفحه ساعت پاشید  
ناگهان عقربه‌های ساعت زوب شدند  
زیر لب زمزمه کرد :  
بگریزیم، شتاب عبثی در پیش است

□

حلقه در حلقه زنجیر سراسیمه شتافت  
همه تن پای و همه پای فرار .  
به امید دیدار  
خنده کردم گفتم :  
مشتاقم !

□

عقربك‌ها ادر چنبر زنجیر چكیدند و عقرب گشتند  
و زمان در عقرب جاری شد!  
در خم حلقهٔ زنجیر نهان گشت، نهان!

□

همه در چنبر زنجیر زهم میترسند  
همه آه...  
باز پر گفتم، پر گفتم و پرت  
مرگ در پهنهٔ زنجیر زخود میترسید

□

نسل‌ها پرپر زد

تبعید در چنبر زنجیر

شہوت از راه رسید  
بیوہای باکرہ بود  
پی بانویش - نفرت - می گشت

□

قفل از چشمانش می بارید

تلخ خندش میگفت :

- هیچ کس نیست نداند نفرت یائسه است !

من عقیم !

باز هم تبعیدیم .

قفل از لبهایش میروئید

قفلها

ارتباط دوسر زنجیرند.

□

کینه در شهوت ، شهوت در کین

متواری گشتند

قفلها نعره کشیدند که : این قانون است !

غل و قلاده و زنجیر بهم پیچیدند.

□

خندهها پرپر زد !

## تبعید در چنبر زنجیر

ای عقیف  
عشق در چنبر زنجیر گناه است ، گناه  
دل به افسانه‌ی فرهاد سپردن دردی‌ست



کوه از کوهکنان بیزار است  
تک گل وحشی وحشت زده‌ی کوهستان تیشه‌ی بی‌فرهاد است  
تیشه‌های خونین  
پاسداران حزیم عشق‌اند!



ای عقیف!  
به چه می‌اندیشی؟  
چه کسی گفت: ترحم، چه کسی؟  
شرم را دیدی شلاق فروخت  
رحم شلاق خرید  
و جنایت به خیانت خندید؟



زندگی ؟  
زندگی را دیدی گفت که : من دلالم  
در بدر درپی بدبختی ها میگردید  
تا اسارت بخورد ؟  
راستی را که گدائی میکرد ؛  
و فریب که خدائی میکرد .  
آه ... دیدی ..؟ دیدی ؟



دوستی پرپر زد

تبعید در چنبر زنجیر

ای عقیف  
به چه می‌اندیشی  
قفل‌ها ؟

دستهای آزاد ،

برترین هدیه به زنجیر و غل و دیوارند !  
بهترین هدیه‌ی زنجیر به دست آزاد  
قفل می‌باشد ، قفل!

□

ای عقیف !

قفل‌ها واسطه‌اند  
قفل‌ها فاسق شرعی در و زنجیرند  
قفل‌ها ...

□

راستی واسطه‌ها هم گاهی حق دارند  
رمز آزادی در حلقه‌ی هر زنجیرست  
قفل هم امیدی‌ست  
قفل یعنی که کلیدی هم هست  
قفل یعنی که کلید!

## پرسه‌های شبانگاهی

و شب هنگام  
چون جرم سایه‌ها  
در هرم تیرگی  
تبخیر میشدیم



در پرده‌های شبانگاهی  
بر جاده‌های پرت مه آلود  
چون برگ‌های مرده‌ی پائیز  
دنبال یکدیگر  
زنجیر میشدیم .  
در زیر پای رهگذر مست لحظه‌ها  
تسلیم میشدیم ، لگدکوب میشدیم  
نا بود میشدیم



با اشک هایمان  
تهمت به جاودانگی درد میزدیم  
با درهایمان  
بهتان به عشق  
یسکانگی رسالت ما بود .

□

از يك مدار  
از يك سو  
راه گریز بود ، راهی به نیستی  
تنها ..  
ایمان به شك  
و تردید در یقین  
در خط سرنوشت سیاه ما  
میداد انحراف  
ره کورم‌ای به تلاقی داشت !  
این بود تنها امید ما  
تنها .

□

اندیشه‌هایمان  
چون آب‌های راکد و بیمار  
در گود خاطرات فرومیرفت  
ما پیر میشدیم .



از جاده‌های پرت مه‌آلود  
شب پای میکشید  
خورشید لخته سایه‌های از هم دریده را  
چون خون  
در پیش پایمان  
فی میکرد .

## مرد دیگر

برای آنها که پس از ما زندگی خواهند کرد

می آئی و من میروم ای مرد دیگر  
چون تیرگی از بیخ گوش صبحگاهی  
می آئی و من میروم . زیباست ، زیباست  
باران نرمی بر غبار کوره راهی .



دشت بلاخیز غریب تفته‌ای بود  
هرتپه‌ای چون طاوولی چرکین بر آن دشت !  
ما سوختیم و خیمه برکندیدم و رفتیم  
اینک تو می آئی برای سیر و گلگشت ؟



حلاج‌ها بردار رقصیدند و رفتند  
شیطان خدائی کرد ، در این دشت سوزان  
این قصر عاج افتخار آمیز تاریخ  
برپاستی، از استخوان تیره روزان .



تابوت خون آلود من گهواره‌ی تست  
جنبان‌دت دست پلید ، پیر تقدیر  
هشدار، يك دنيا فریب و رنگ و بازیست  
روزی شنیدی گر کسی میگفت : تدیر !



می آئی و من میروم ، بدرود ، بدرود  
چیزی نیاوردیم و چیزی هم نبردیم  
بیهوده بودن تلخ دردی بود ، اما ...  
اما ... چه درد انگیز ما بیهوده مردیم !

## شعر ناتمام

جرم غروب ماسیده روی پنجره‌ی غبارآلود  
روح غروب نیست ؛  
باد است ، شیون عبث باد است .  
تا دور دید من ؛  
دود است ، دود ، دود !



بسیار خوب  
آغاز گشت شعری  
اما ...

برداشت خوب نیست .  
در من غم غروب  
بسته است نطفه ولیکن شروع شعر  
احساس کوب نیست .



ها .. ، خاموش گشته آتش سیگارم  
کبریت میزنم .  
خمیازه‌ای میان دوبازویم ؛  
ویراژ میرود .

□

انگار

با استخوان مهره‌ی هشتم

کتفم

يك دست تخته نرد آغاز کرده است .

تاق .. ، تاق .. تاراق !

جف شش

آخیش .

باد پریش

پنجره را باز کرده است !

□

از هره گربه‌ای به لب چینه میبرد .

بوی پیاز داغ ؛

پیچیده در فضا .

گوئی که پیکرم تبخیر میشود

و چیزی درون من ، تحلیل میرود

سیگار میکشم



سیگار میکشم  
و فکر میکنم که چه آسان  
از پشت پنجره ، از اینجا  
باخیز میتوان  
روی پیاده روی سمتی پرید و مرد  
يك آه و بعد ... خواب .  
له ، تخت ، چون کتاب !



تصمیم ... ها ... آها ...  
آب دهان بی مزه را جمع میکنم  
آخ ... تف !

تف در فضای تیره کمی چرخ میخورد  
 روی پیاده روی سمنتی شلاپ ...  
 از کوچه عابری که میگذرد نعره میکشد :  
 - ای خار !!! مواظب باش  
 سیگار میکشم  
 و فکر میکنم که لاشه‌ی پاشیده و کثیف  
 در پیش پای رهگذران، نیست  
 چیزی جز اختلال ؛  
 در نظم ، در امور !  
 از این گذشته دور از نزاکت است  
 قانون در این میان  
 تکلیف خویش را به صراحت ابراز کرده است  
 هم شهر زشت میشود  
 هم سد معبر است !



در این میان کدام گره باز میشود  
از روح ما و من ..؟  
يك تکه پاره گوشت لپیده ،  
يك مشت خون دل‌مه بسته‌ی بد بوی  
ويك توده استخوان ، که کم از تف نیست ؟



آری تف است ، تف ، تف سر بالا !  
از غرولند اجتماع گذشته  
بگذار و بگذریم ، سخن کوتاه



سیگار میکشم  
سیگار میکشم و دگر بار  
شعر غروب را آغار میکنم.



جرم غروب هاسیده روی پنجره‌ی غبار آلود  
روح غروب نیست  
باد است ، شیون عبث باد ، باد ، باد !  
تا دور دید من  
دود است ، دود ، دود  
انبوه تیرگی آهاس کرده .. نه !



نه ..

تصویر پاک نیست  
در من ملال هست  
در شعر حال نیست  
البته ..، شعر کی ست ولی دردناک نیست  
سیگار میکشم  
سیگار میکشم  
سیگار .....

## زخمه‌ای در محراب

در غریب شب این سوخته دشت  
من و غم ، آه ... چه بر من بگذشت

□

کاروان گم شد و خاکستر ماند  
گر کس پیر دل من میخواند :



- ای عطش در رگ من جاری باش  
شعله زن دودم کن کاری باش.



رگ غم سوخته ، ای ریشه‌ی من  
بمک از طاول اندیشه‌ی من .



دشت شب تاختمام خاموشم  
موج خود باختهم مدهوشم .



طفل آواری شهر خوابم  
تشنه‌ی خویشتم گردا بم .

□

برگ پائیز بدست بادم  
ریخته ، سوخته ، بی بنیادم .

□

کاروان سوخته‌ای چاووشم  
در بدر زمزمه‌ای ، خاموشم .

□

گره کور ، غمم بازم کن  
قصه پایان ده و آغازم کن .

□

ای توکم ، نامعلوم ، ای نایاب  
گنک نامعلومی را دریاب .



دست پیش آر که رفتم از دست  
دامنم گیر که هیچم در هست .



من و تو چیست ؟ چه بیشی چه کمی  
چو کویری و تمنای نمی .



من و تو چیست ؟ من و من باشیم  
روح تنگ آمده از تن باشیم .



بگریزیم و به هم آویزیم  
عطشی در عطش هم ریزیم .



نفسی در نفس من بفشان  
بکشانم ، بچشانم ، به نشان .



بکشان بر سر بازار مرا  
جان فدای تو ، بیزار مرا .



سنگ بدنامی ، بر جانم زن  
کوس رسوائی ، بر بامم زن .



زندگی چیست ؟ سراب است ، سراب  
نقش پاشیده بر آب است ، بر آب .



عشق خونابه‌ی دل نوشیدن  
کفن ماتم خود پوشیدن .



آرزو گورکن دشت جنون  
نانش از عشق و شرابش از خون .



جغد پیر است سعادت در قاف  
نغمه‌اش لاف، همه لاف‌گزار .



مرهم سوختن از ساختن است  
چه قماری که همه باختن است



زندگی چیست؟ مرا یاد بده  
آنچه میدانم برباد بده.



توتیائی تو به چشمانم کش  
تشنه‌ام، تشنه‌ی آتش، آتش!



تیشه بر ریشه‌ی جان دوخته‌ام  
دل به هر شعله‌ی غم سوخته‌ام.



باد آوارهی گورستانم  
بندر پاشیده به سنگستانم.



برق منشور یخین رازم  
پرسیم رخ غم، بگدازم.



پیش از آن لحظه که نابود شوم  
شب شوم، شعله شوم، دود شوم.



نهره‌ی سوخته‌ام نفرینم  
چون خدا در بدر و بی دینم.



در غریب شب این سوخته دشت  
کر کسی پر زد و نالید و گذشت.

با من مبار که خونم

گیرم بهار نیاید  
این انتخاب مرا شاد میکند  
[بیهوده مردن]  
تابوت خالی یاران را  
در پهنه‌ی نبرد به خاک سپردن .

□

گیرم بهار نیاید

همدرد

با من میبچ که تلخم

گیرم که ابر نبارد

با من بیار که اشکم

□

آنجا

در معبر سیاه کسی نعره میکشید:

- خیانت

بر ما درینغ روزن هرگوش بسته بود

در انزوای چشم شهیدان

شب لرد بسته بود

اما ..، بهار نیامد

و پهنه‌ی نبرد ، در انتظار قطره‌ی خونی هلاک شد .



گیرم بهار نیاید  
این انتخاب مرا شاد میکند  
[بیهوده ماندن]  
در سوگواری یاران نیمه راه  
مرثیه خواندن



اما ... اگر بهار نیاید ؟  
بامن مپیچ که تلخم  
گیرم که ابر نبارد  
با من بیار که اشکم !



ای درد ... اگر بهار نیاید ؟  
همدرد ، اگر که ابر نبارد ؟  
از گور ما چگونه توان روئید  
مردانگی و عشق ؟  
همدرد اگر که ابر نبارد ؟



برسنگ کور ما چگونه توان سود آسمان  
انگشت های نازک خود را به افتخار ؟  
با اینکه یأس در رکاب من و کینه یار تست .  
همدرد

من را خموش کن  
من را فریب ده

□

با من بگویی که در این فراخناک  
یک مرد زمزمه خواهد کرد  
در انزای خویش که آنها  
در قحط سال شوم  
با عشق زیستند  
و با شمشیر بر خاک ریختند

□

ای وای اگر بهار نیاید  
ای وای اگر که ابر نبارد !  
من را فریب باش  
آرام کن  
با من مبار که خونم  
ای پاک ، ای شریف  
همدرد ، هم سرشت !

## معیاد درلجن

رقصید

پرزد ، رمید

ازلب انگشت او پرید

[سکه]

گفتم : خط

□

پروانه‌ی مسین  
پرواز کرد  
چرخید ، چرخید  
پرپر زنان چکید؛ کف جوی پرلجن.

□

تا بید ، سوخت فضا را نگاهها  
برهم رسید  
درهم خزید  
در سینه عشق‌های سوخته فریاد میکشید :  
- ای یأس ، ای امید !

□

آسیمه سربسوی «سکه» تاختم  
از مرز هست و نیست  
تا جوی پرلجن  
با هم شتافتیم  
آنکه نگاه را به تن سکه بافتیم.



پروانه مسین  
آئینه‌وار! برپا نشسته بود در پهنه‌ی لجن!  
و هر دو روی آن  
خط بود  
خطی بسوی پوج ، خطی به مرزهیچ



اندوه لرد بست  
در قلبواره‌اش  
و خنده را شیارلبانش مکید و گفت :  
- پس ... نقش شیر؟  
روئید اشک  
خاموش گشت ، خاموش



گفتم :

— کنام شیرلجن زار نیست ، نیست !

خط است وخال

گذرگاه کرم‌ها

اینجا نه کشتگاه عشق و غرور است

معیادگاه زشتی و پستی است.



از هم گریختیم

بر خط سر نوشت

خونا به ریختیم .

## شب درد

چه دردناك شبی بود  
سکوت بود و جنون بود  
فضا براده‌ی آهن  
ستاره لکه‌ی خون بود.

□

غریبی ازخم ره رفت  
صدای گامش غم ... غم  
طنین به خلوت ره بست  
گرفت پنجره ماتم.

□

پرید مرغی درباد  
بسوی جنگل آهن  
درون مقبره‌ی من  
کشید خاطره شیون.

□

چراغ‌های خیابان  
تمام پرپرگشتند  
سپیده پنجره را شست  
کلاغ‌ها برگشتند  
چه دردناک شبی بود.

ماشه را چکاند

لرزيد در عميق آينه تصوير  
پرزد كلاغى از لب ديوار  
بادى وزيد و پنجره را بست  
باران گرفت نرم  
اندوه پيله بست



با خویش مرد گفت :

- احساس میکنم

تا مرز بی نبایت

آنجا که انجماد.

در روح هر روان شده‌ای جاریست

راهی دراز نیست .



اما ... خدا اگر چه بزرگ است (البته کرکه هست)

و عادل کریم !

و کیست و که چیست ...

بی شک

در انتظار لاشه‌ی من نیست.

□

باری سخن درازشد  
ازلا بلای زخم خرافات  
-میراث رفتگان-  
چرک آب بازشد  
بهتر که بگذریم ...

□

اینک سه هفته می گذرد اسلحه‌ی من  
خمیازه میکشد ، درون کشوی میز.

□

برخاست  
تک تک فشنگ چید در انباره‌ی خشاب  
و روبروی آینه  
آرام ، ایستاد !  
نیم رخ



هدف گرفت میان شقیقه را  
خوردند ثانیه‌ها يك دقیقه را  
و...، زیر لب شمرد:

– يك

•  
دو

سه

و... ماشه را چکاند

گمب ... انفجار ... دود!



در روی آینه ترکی همچو عنكبوت،  
روئید .

تصویر مرد

از عمق آینه

در پشت عنكبوت

دیوانه‌وار قهقهه سرداد.



باران گرفته بود  
در پشت شیشه‌ها  
میکوفت مشت باد

نو شتم : ۵

گفتم :

- شعری برای تو

لبخند مرد

اندوه خیمه بست.



بی باورم عزیز!  
هر عددی شعری ست.  
و (۵) شعر عدد هاست، شکل قلب  
(۵۵) بیستی زتک غزل عاشقانه ایست  
سرشار از دریاغ و تفاهم  
نفرین به عشق، فسون جاودانه ایست.



بی باورم عزیز!  
هر عددی شعری ست  
و (۵۵۵۵) آه ...  
سرخ و سپید؟  
زرد و سیاه؟  
هرگز سرود اتحاد ملل نیست  
نفرین، به احتمال محالی ست.

□

بی باورم عزیز!  
هر عددی شعری ست  
حتی (۰۰۷)  
مقدس ترین ترانه‌ی این نسل مبتدل  
یا (۰۸)  
عنوان انتظار!

□

بی باورم عزیز!  
هر عددی شعری ست  
و (۱۳)  
تک شعر شعرهای عددهاست  
منفور و نحس ، نحس  
چون سر نوشت من.



بی باورم عزیزا!  
هر عددی شعری ست  
از (۵) تا به بی ...



اندوه مرد  
وسواس خیمه بست!

## بلوف

هرگز شکست حقارت نیست  
پیروزی  
پاسدار اسارت نیست  
این کهنه قصه را  
زنجیرهای پاره به من گفتند !

□

- دیدم
- دوکارت
- مرسی
- اما ..، پیغمبران مرسل و ناهرسل ، انبوه شاعران ؟
- گاهی دوجین ، دوجین بخاک فرستادم .

□

- پاس
- پس متن ها ودواوین
- درکارخشت زدن ماهرند ( سعدی ) ها ؛
- [ درغربت غریب طرابلس ]
- من نیستم
- تو ؟
- جا



- تاریخ ..؟
- سقز است ، سق میزنند اساتید عینکی
- دو بل
- دیدم ، شما
- من نیستم
- نباش
- بازی کنیم ، تو؟



- من ..، رست
- روکن
- دو هفت
- رنگ ا



آه... لذت  
لذت تخدیر باخت ، باخت !  
آری شکست حقارت نیست  
در هر قمار ، در هر نبرد ، در هر تضاد و تفاهم  
دیگر ...  
پیروزی است باخت !



اینک  
هر تآك گلوله .. آه  
قرص مسکنی ست .

□

تنها آنها که مرده اند زمرگ نمی ترسند  
چون من  
چون من که بارها  
مردانه مردم  
تابوت خویش را همه‌ی عمر  
بردوش برده‌ام.

□

بازی کنید  
از باختن نهراسید  
پیروزی است باخت  
یا آنکه زار، زار بگریید  
برپای من که در وطن‌ام خشت می‌زنم  
در غربت قریب دیارم



بازی کنید  
از باختن نهراسید  
هرگز شکست حقارت نیست  
ویروزی  
پاسدار اسارت نیست  
این کهنه قصه را  
زنجیرهای پاره بمن گفتند!



زنجیرهای پاره بمن گفتند:  
- در هر قمار، در هر نبرد، در هر تضاد و تفاهم  
پیروزی است باخت  
شب تلخ و خسته است  
من می‌روم  
بر جدول سطوح متون باز [ اگر دو کر ] بازی کنم.

□

بادستهای خالی و خونین  
تنها  
با مردگان قمارتوان کرد ، شب بخیر .

□

بازی کنید  
از باختن نهراسید  
شب تلخ و خسته است .

□

اینک قمار ، تلخ نبردی ست  
با بادهای شب زده و اندوه  
اما ... چه میبریم ؟  
چه می بازیم ؟



بازی کنیم  
یا از هراس  
هر لحظه ، لحظه‌ای ز زندگی خود را  
براین خریف رند که نامش زمانه است ؛ بیازیم  
بازی کنیم  
یا از هراس بمیریم.



بازی کنید  
از باختن نهراسید  
آنسان که پشت مرگ بلرزد  
اینگونه باخت چه زیباست  
بازی کنیم.

## شکوه ستوه

شب شکوه ستوه  
مرا به باد سپردی ، به بادهای غریب  
سپردن آسان است .



شب شکوه ستوه  
مرا چو کودك بی یاوری ، به همه‌ها  
به خون دلمه بستنی یاران سپردی و رفتی  
مرا به خویش سپردی  
گذاشتی رفتی  
گذشتن آسان است



شب شکوه ستوه  
ند اشك بود ند باران  
تداوم خون بود  
چه بارشی که زمین را بد آسمان می‌دوخت  
ز پشت پنجره‌ی خون و شب کسی گریید  
چه دردناك گریست  
چه درد ، درد ، چه دردی است گریه مردان  
نه درد آسان است !



شب تسلسل ماتم  
شب ستوه و صبوری  
شب سکوت و سکون ،  
زهرم حرمت تردید در کویر جنون  
من آب می‌گشتم  
یقین چه جادوئی است  
اگر درون سیند حکومت کند چه نیروئی ست  
یقین ترا میبرد  
یقین .



شب شکوه ستوه  
شب تراکم اندوه  
شبی که می‌بینیم ،  
چه ساده است تنفر و احمقانه غرور  
قرارداد کثیفی ست عشق ،  
آری عشق !

شبی کده مینالیم :  
- چگونه باورمان شد که عشق درمان است ؟  
چگونه ؟ آه  
هنوز خاطرده ما میجوند دلها را  
چو زخمهای کرسنه .

□

کسی نمیداند  
کسی چه میداند  
که پشت پنجره‌ی شب کسی ست سرگردان  
طنین گریه‌ی او پشتوانه‌ی سوک است  
کسی چه میداند  
تو هم نمیدانی  
تراکم شب را  
طنین شیون مردان به خون می‌آلاید .



شب شکوه ستوه  
شب تفاهم نیست  
شب است و گرداب است  
کلید صبح میان عمیق مرداب است  
شب لجن زده ایست .



کسی نمی شنود  
تو هم نمی شنوی  
توئی . که .. سنگ .. صبوری را  
چوسکه در ته مرداب شب رها کردی  
فضای سینه عفن چون عمیق گنداب است .

[۱]

شب شکوه ستوه

سخی مباحش چو باران

که نیست تشنه لبی

سخی مباحش چو باران

که در میان لبان، شط چرك و خون جار بست

سخی مباحش ، مبار

که نیست تشنه لبی .

سخاوت آسان است .

□

شب شکوه ستوه

شبی که تار بافتی و پود

شبی که پود بافتی و تار

شبی که رشته ، رشته در این تنگنای دام بستی و رفتی

امیر پیلهی شب ! عنکبوت دود اندود !

طنین گریه‌ی مردی سکوت را بوسید !

وقشر ظلمت درهم فشرده را بوسید

شب جدائی هاست

شب رهائی هاست

رهائی آسان است .

□

شب شکوه ستوه  
چو پیر پرت درختی  
بزیر تسمدی بی زحم باد افکندی  
چو برگ دوزر شدی ، دور تا نهایت دور  
یقین ترا میبرد ، یقین ، چه جادوئی ست  
اگر درون سینه حکومت کند چه نیروئی ست .

□

گذشتن آسان است  
شنیدن آسان است  
اسارت آسان نیست  
حقارت ... آه .

شب شکوه ستوه  
شب سکوت و سکون .  
شب من است ، شب من  
در این لُزج شب چرک  
اسارت آسان نیست  
حقارت .. آه .



تو را ...  
به مرگ می سپرم .. آه مردن آسان است  
طنین حق حق مردی درون شب پیچید  
به سرفه شد تبدیل  
و سرفه‌ها به گلوله ... گلوله پی در پی  
چه مردن آسان است !

# حریق باد

تاوڑ ۱-۷  
در عطر عشق

آواراشك  
سماع خیزابها  
همیشه ۱  
هدیه  
در قحط سال  
چاقو  
بهتان به مار  
داس کند  
باران  
دست  
گوشه تاریخ  
در خط کور

من از تعهد شمشیر و قلب بیزارم .  
نه از وقاحت تیغ برهنه‌ی تهمت .  
نه از شماتت نفرت .

که گاهواره‌ی من تلخ تلخ می‌زالد :  
- بخواب فرزندم ،  
به پشت پلک تو دشنام قرن لالائی ست .

بهبانه در رگت من شبهه می‌کشید :  
- نخواب .  
زمان بیداری ست .  
هنوز بیدارم  
هنوز ...

نگاه کرد و گذشت .  
امید بی ثمران در ته نگاهش بود .  
غلاف شمشیرش -  
پراز دنائت بود .

و جیب های بزرگش به تاولی می ماند .  
چه گفت ؟ ! :

- هیچ .

و هیچ اش مرا پریشان کرد .

✽

چهار جیب بزرگت ،

چهار تاول چرکین ،

بدوز بر کفشات ،

تو نیز هیچ بگو !

به من نگاه مکن .

حریق باد مرا سوخت

سوخت

آبم کرد .

نگاه کن بگذر .

و گر نه این تو و این پهنه ی پریشانی .

### تاول ۳

به دخترم گفتم :  
- طنین عاشقانه دگر مرده است در رگت در .  
و تجربه تمامی معیار نیست ،  
نیست ،  
که نیست .

ولی تسلانی است .  
براین مسکن بی رحم اعتیاد مکن .  
که اعتیاد عبث اعتبار می بخشد .  
زاعتبار عبث انحراف می روید ،  
وباز فاجعه تکرار می شود ،  
تکرار ... !

به دخترم گفتم :  
- دری که کوبه ندارد کسی نخواهد کوفت  
در انتظار مباش .  
دوباره دختر کم گفت :  
کیست ؟  
کیست ؟  
گریست !

سکوت بودو سکون .  
که گفت دختر کم .  
- هزار دست کوبه‌ی پولادی بزرگ چرا ؛  
به‌در نمی‌بندی ،  
که نعره‌ی هر یک ،  
بزرگ‌تر ز تپش‌های خواهشم باشد ؟

صدای دربرخاست .  
کسی به‌در می‌کوفت .  
نه‌با دودست ،  
که با قلب ،  
باغمش ،  
با .. ،  
با ... !

- بهار موسم گل نیست .
- بهار فصل جدائی و بارش خون است .
- بهار بود که روید لاله از دل سنگ .
- بهار نیست موسم خرمن .

بهار بود که درد مرا درو کردند .  
بهار نقطه‌ی آغاز هیچگاه نبود .  
بهار نقطه‌ی فرجام بی سرانجامی است .  
بهار بود که گهواره گوریاران شد .  
من از تعهد گهواره‌ها و گورستان ،  
غمین و خونینم .  
اگر چه می دانم ؛  
که نیست تجربه هرگز تمامت معیار .  
به من نگاه مکن ،  
زلاشام بگذر .  
چهارتاول چرکین ،  
چهار جیب بزرگ ،  
بدوزبر کفشات ،  
سکوت کن ، بگذر .  
و گرنه این تو و این من ،  
و گرنه این تو و این مرزهای ویرانی .  
بهار بود که من ماندم و پریشانی .  
به من نگاه مکن .

به مرگ کیست بگوید ،

که :

- زرد جامه‌ی ترس است ،

سرخ خلعت خون .

سپید رنگ فریب است ای کفن دزدان .

به مرگت کیست بگوید :  
- چهار تاول چرکین .  
بدوز بر کفیات .  
وشاد باش و خوش بخرام ،  
به گردگورستان .

غریب نیست ،  
اگر که میخک سرخی زسنگ گوری رست ،  
که قلب خونینی است .  
نه ، اعتماد نکن .  
که اعتماد عبث .....

سحر کجاست !  
سحر کجاست ؟  
به هوش باش .  
بوی شن داغ بازمی آید .

ترا که تشویشی .  
ترا که تردیدی .  
ترا که بچ‌بچ زیر لبی و رخنه‌ی ذهن .

•

ترا نمی‌بخشند .  
به تهمت دیدن .  
به جرم زمزمه کردن ،  
و عشق ورزیدن .  
به اتهام شنودن ،  
و بازگو کردن .  
مرا نبخشیدند .  
ترا نمی‌بخشند .  
که بی‌گناهی ، و بخشش سزای پاکان نیست .  
بر آستان دناات بسای پیشانی ،  
به من نگاه مکن ،  
و گر نه این تو و آغاز بی‌سرانجامی .

حریق باد مرا سوخت ،

سوخت ،

آبم کرد .

حریق هیچی و بوچی !

حریق بی هدفی تشنه‌ی سراپم کرد .

هنوز می‌سوزم ،

هنوز ...



چهار تاول چرکین ،

بدوز بر قلبات .

چهار جیب بزرگ ،

بدوز بر کفناات .

زلاشام بگذر ،

که من ،

زدودمان منقرض اشک و خون و بیخ هستم ،

چوسنگواره‌ی ماموت .

اگرچه می دانم ؛  
که نیست تجربه هرگز تمامی معیار .  
اگرچه می دانی ،  
که از تعهد شمشیر و قلب بیزارم .  
اگرچه می دانند ،  
هنوز بیدارم ،  
هنوز .....  
.....

و آب بود که می‌رفت ،  
کوچه خلوت بود .  
صدای قلب تو ، آری ،  
صدای قلب تو پاشید بر در و دیوار .

و عطر سوختن اشك و عشق و شرم و شتاب ،  
میان بندبند کهنه‌ی دیوار آجری ، گم شد.



فضای کوچه‌ی میعاد ،  
طنین خاطره‌ی ضربه‌های گام‌ترا ،  
به‌ذهن منجمد سنگفرش ، امانت داد .  
و آب بود که می‌رفت .



ثقیل می‌آید .  
چرا ،  
که سنگک کوچه‌ی بی‌انتظار اگر بودی ،  
سخن روال دگر داشت .



به آب بوسه زدی .

خنده در شکاف لب ،

آب گشت ، جاری گشت .

- چه می توانم گفت ؟

دوباره پرسیدم .

- سکوت .



سکوت درمان نیست .

اگر نهفتن درد التیام واهی بود ،

لبان خسته ی من ، قفل آهنین می شد !



سکوت نعره ی سنگ است ،

سنگ راه سکون .

سکوت بیشترین هدیه است تهمت را .

مهار کردن نیرو خیانت عبثی ست .

و آب بود که می رفت ،  
باد می آمد .  
شکوفه ی لبخند ،  
کنار جوی لبانت خموش می پژمرد ،  
چه کوچه خلوت بود .

## آواراشك

رهایم، ای رها درباد .  
رها از داد ،  
ازبیداد .

رها درباد !

حرفی مانده ته حرفی .

✽

غمت کم

جام دیگر ریز،

شب جاوید جاوید است ،

ما در خواب.

✽

من از ریزش بیاد اشک می افتم ،

بیاد بارشی پیگیر ،

درد، آوار.

بیاد التجا در این شب دلگیر .

✽

من از غم‌های پنهانی ، به یاد قصه‌های شاد .  
و از سرمستی این آب آتشناك دانستم ،  
که هشیاری .

سرت خوش ،  
جام را دریاب ،  
هی ... هشدار .



شب است آری ، شبی بیدار ،  
دزد و محتسب در خواب .  
می‌ات بر کف ،  
وبانگک نوش من بر لب .



رها در باد !  
من از فریاد ناهنجار پی بردم سکوتی هست .  
و در هر حلقه‌ی زنجیر خواندم راز آزادی .

سخن آهسته می گوئی !  
نمی گوئی که میمویی .  
شب نوش است نیشی نیست جامی ریز ،  
جام دیگری ،  
بامن ، رها در باد .

کجائی دوست ؟  
کودشمن ؟  
همه آلوده دامانیم .  
بگوبا من بگوش تشنه ام ، گوشم .  
بخوان بامن ،  
بنال آیا توهم از حلقه‌ی زنجیر دانستی که دربندی ؟

رها درباد ، با من گفت :  
- شنیدم آری ای بدمست ،  
من از زنجیر سازانم چه می گوئی ؟  
برای چکمه و قداره و شلاقهایم قصه می گوئی .

✽

کجائی پیر !  
خدائی نیست ،  
راهی نیست ،  
دیگر جان پناهی نیست .  
سنگی هست ،  
دامی هست ،  
چاهی هست .  
من و دشمن به یک راهیم و بریک نطع .  
و از یک باده سرمستیم ، وای من .  
صدای جامها و  
جامها و  
جامها و جام .

رها درباد!  
بلایت دور ، خیرت پیش ،  
رها تر باش ،  
این باد ، این شبان از تو  
رهایم کن ، رها درخویش .



چنان درخویش می‌گیریم که گوئی گریه درمانی است ،  
مرگی نیست.

## سماع خیزابها

به جهانگیر منصورم

ترا به باد نخواهم سپرد .  
که از سلاله‌ی خونی ، نه خاک و خاکستر  
بیابه رود پیوند اگر هدف دریاست .

ترا به بناد نخواهم سپرد .  
بیابه رود ببیوند ،  
که رود راه گریز از من است دردل ما ،  
واستحالی خودخواهی و خودی خواهی ست .



کدام پنجره باز است ؟  
کدام پنجره در شهر مردگان باز است ،  
که انتظار چنین رخنه کرده دردل من .  
کدام گوش چنین تشنه است ؟  
که رسته باز پیامی به خشک گاه لبم .  
مرا که می خواند ؟  
که راز دار و رسن می کشاندم سرکوی .  
وافر لب شمشیر ،  
که زنگ می سترد ؟

صدای صیقل شمشیر ، باور من را ،  
به خون می آلود ،  
صلای تهنیت است .

شب است .  
شبی همه بیداد .  
به ماه و آب نگه کن ،  
نماز رابشکن .  
وروزه رابشکن .  
پیاله رابشکن .  
شکست را بشکن .  
شکست نیست شکستن ،  
سکوت رابشکن .

شکن

شکن

. بشکن

پای کوب برمن و ما .  
سماع رقص جنونت تبرک است بیا .  
بیاکه آینه ازدوری توگریان است .

✽

بیا زراه مترس ،  
اگر چه دربی هرگام ، چنبردامی است .  
وراه‌ها همه مختومه‌اند برسر دار .  
بیا به اشک پیوند ، جوی باریکی ست ،  
سپس به‌رود ، اگر دره‌وای دریائی .

✽

شب است .  
دربلدی ، پشتوانه‌ی شب‌پیر .

نقاب پشت نقاب است .  
شکنجه پشت شکنجه .  
دریچه پشت دریچه .  
میان پنجره هرگز کسی نکاشت ترا ،  
که شب شوی ، شب بی رنگ انتظار شوی .

نبند پنجره را .  
به پرده رحم مکن .  
که پرده ها همه دیوارهای تزویرند .  
به پشت پنجره ی بسته انتظار مکش .  
شکن

شکن

بشکن .

چشم های پنجره را .  
بیا ز راه مترس .  
بیا و گمره باش .  
سماع رقص جنونت تبرك است بیا .

مهار کردن نیرو خیانت است بیا ،  
بیا ،  
که مرد می‌رود از دست در نهفتن‌ها .  
چو آب در مرداب .  
و در نهفت نیام ؛  
چه تیغ‌ها که فلج گشت در کف من و ما .

✽

صدای سلسله و بند و دار می‌آید .  
بیا ،  
بیا به اشك بپیوند جوی باریکی‌ست ،  
سپس به‌رود ، اگر در هوای دریائی .

همیشه راهی هست .  
همیشه گامی هست .  
همیشه دومی هست .  
همیشه ..، آه همیشه .

بایست !

دلیل راه ، به پای شکست‌هاست بنگر !  
که راهیان نه بر اهندو نیست ایمانی ،  
چه تلخ ، تنهائی .

❖

دلیل راه بایست !

که نیست درمانی .  
وراه می بردت ، رهبر است ره ، که مپرس .

❖

\_ چه رفت ؟

\_ آنچه که شاید .

\_ بمیر .. راه دگر نیست ، نیست فرجامی .

نه مرگ مقصد تست ؟

❖

به مرگ دل بسپار .  
که باز گشتن از این ره ، فریب می خواهد ،  
امید می خواهد .

— دگر ؟

— نه ، هیچ .

که پای بسته ، ز هر کوه می توان بگذشت ،  
اگر فسانه‌ی امید ، راه توشه‌ی تست .



چرا پریشانی ؟  
همیشه آه همیشه .  
دلیر راه بایست !  
فریب خواهی خورد .  
درای زنگ قوافل ، ز غرب می آید .  
همیشه .. ، آه همیشه .



طنین بانگ جرس ، می کشاندت به سراب .  
سراب ها همه در انحصار خورشیدند .  
شکست ها همه در نقطه ی سر آغاز است .  
و اختیار دگر اعتبار اجبار است .  
به من چه می گوئی ؟  
در ای زنگ قوافل بگوش شرقی تو ،  
دروغ می گوید .  
همیشه .. ، آه همیشه .

✽

کجاست راه «مدینه» .  
کجاست قصه ی آن شهر ایمنی ؟  
\_ در خواب .  
کجاست واحه ی امکان ؟  
\_ در آن کویر محال .  
کدام سنگر ، خالی است ؟  
\_ دار ، چوب دار .. ، همیشه !

— کدام شهر؟ چه گفتی؟

- دلیرها به میادین شهر، سرب شدند .
- دلیرهای مسین .
- دلیرهای سمتی و مرمر و چوبین .
- دلیرهای مکان .
- دلیرهای زمان .
- همیشه..، آه همیشه.



کدام شهر؟ چه گفتی؟

- دلاوران گریزان .
- دلاوران رباخوار .
- دلاوران نئون در نئون چه می گوئی .
- دلاوران به میادین شهر ثبت شدند .
- دلاوران سیاست و قرص حاملگی .
- دلاوران همه محتاج های تاریخ اند ،
- در اختیار زمان ،
- که در میان میادین شهر ذوب شدند .

دلیر راه‌بایست !

همیشه پشت

همیشه .

دبیرها رفتند .

دبیرها مردند .

میان‌دستک و دفتر .

به‌گور زار دواوین .

همیشه، آه ، نوشتند :

\_ آه .. ،

، آه .. ،

همیشه .

✽

همیشه آه همیشه .

همیشه راهی هست .

همیشه گامی هست .

چرا که دامی هست .

همیشه جامی هست .

بیار باده، که بس تشنه‌ایم ،

شب،

شبِ شب .

هدیه

ودیه ایست سکوت گزیده خاموشان .  
سخاوتی ست سرشکت ، دمی که می خندی .

چوبلك می بندی ،  
حدیث گمشدن راه‌های آزادیست .  
تمام تهمت من را بخویش می بندی !  
تو عطر بوسه‌ی فقری به دستهای مناعت .

- گفتم : نگاه کن .
- گفتم : سوال کن .
- گفتم : بجنگ .
- گفتم : هر آنچه شاید و بايد .

گفت :

- ای زدست رفته بدست غرور خویش.

هم رزم بادرینغ .

هم بزم انهدام .

- جنگیده ای ؟

پرسیده ای ؟

دل بسته ای ؟

خط نگاه را ،

بر خلوت غریب ره کور ، بسته ای ؟

گفتم که :

- گفته ام !

✽

ابر گریه عقیم است ،

در چشمهای مرد .

سرداد گریه را ،

از دیدگان خویش ،

اشک های مرابارید ،

در خشک قحط سال .

انگار ،

گل‌دانه‌های اشك ، روی آینه می‌کاشت .

آینه تاب‌دار گشت زخیزاب های اشك ،

بارش بی‌هنگام .

خیزاب تشنه چهره‌ی او را -

بلعید .

✽

دیگر کسی نبود .

هرگز کسی نبود .

آنجا کسی نبود .

جز لاشه‌ام ،

که زیر قاب آینه‌فریاد می‌کشید ،

- دشت شفق ،

درخون نشست ، از عطش قطره‌های خون .

دشت شقایق از عطش بوسه‌های داس ،

در قحط خشك سال .

چاقو

در جیب من چاقو کنها دسته‌ی خودش رامی برد!

در انزوای بسترش آرام ،  
- در گور جیب من -  
خود را به دست خواب سپرده است ،  
چاقو .

شاید که مرده است .

لب تشنه ،

سربه چاك گریبان ،

وسر دل ؛

چاقو .

✽

بایاد آنچه رفته و برجاست ،

در غرق آب ذهن درهم و مخدوش ،

چاقو !

✽

شاید که مرده است .

یادر عمیق خواب ،

تصویر خون منعقدی را ،

بر تیزی برنده ی تیغش ،

ترسیم می کند ،

چاقو !



چاقو ،  
شاید که فکر می کند ،  
درانزوای بستر مغموم ،  
مرده است .  
یادر بطالت عبثی موهوم ،  
دیربست زندگی ،  
اورا از یاد قرن آهن و باروت ، برده است .  
افسوس .. ،



چاقو  
باخویش درستیز ،  
می اندیشد :  
[ ای کاش چنبره می بست ،  
انگشت های کار کشته ی جراحی ،  
برگرد دسته ام . ]

شك می رمد ز تیغه‌ی پولاد .

چاقو ،

- درگیر بایقین -

باخویش گوید : آه .. ، که بی شك ،

ای قلب‌های خسته‌ی بیمار ،

مجروح .

اینم یقین که در عطش قطره‌های خون ،

عمرم ،

نمی گذشت ،

افسوس !

✽

بس بوسه‌های سرخ ،

بر نیش تیغه‌ام که نمی مرد .

✽

چاقو ،  
شاید که فکرمی کند :  
- ای کاش ،  
دستان قاتلی ،  
شوری خون داغ قلب زنی را ،  
بر سرد تیغهی بی رحم می چشاند ،  
آه ..

چاقو !

✽

چاقو چه فکرمی کند ؟  
- اینجا چه می کنم !  
در خلوت غمین بستم ، این جیب ، تابوت ،  
هم گور ،  
هم کفن .

درگود جیب این تن بیمار ،

این دل مجروح .

مقتول دست خویش ،

مرده‌ی بی خون .

آه ...



چاقو

از ژرف جیب من ،

فریاد می‌زند :

— دیرست هم نبرد دسته‌ی خویشم .

با خویش درستیز

از غیر درگریز .



چاقوی من ، گناه ندارد ،

اوتشنه است ،

تشنه‌ی يك جرعه خون شور .

او خلق گشته است ،  
سینه بلرد ،  
وغرق خون شود ،  
آنک سعادت چاقو.

❦

چاقو ...

... و آنچه را که تجربه آسان نمی فروخت ،  
از حادثه به هدیه پذیرفتم .  
در انحنای طول خط زمانی ،  
ای لحظه ،  
ای دقیقه معهود .

با من کس این نگفت :  
قیمت هر چیز ،  
در طول خط منکسری راه می رود !

✽

فریاد .  
فریاد می کشم ،  
فریاد اعتراض ،  
مسدود باد روزنه‌ی ابهام .  
پوشیده باد و کور ، که این دیدگاه را ،  
جز انحراف دید ، نه کاری ست .

✽

... و آنچه را که نام صداقت نهاده‌اند ،  
هرگز بجز دریچه‌ی اطمینان ،  
بر روح عاصیان نتواند بود .

ای انفجار...،

انفجار مقدس .

سرتا به پا همه عصیان ،

باید درون دیگک بجوشیم ؟

✽

تو راست گفته ای ؟

او راست گفته است ؟

ما راست گفته ایم ؟

افسوس ،

ای راست گفته ها ،

آنکس که بهره مند از این راستی ست ، کیست ؟

آن با فریب هم آغوش ؟

با من کسی نگفت :

قیمت هر چیز در طول خط منکسری راه می رود ،

کس با من این نگفت .

✽

ای پرده‌های عایق،  
ای سرب ، ای طلا .  
ای درد و خون .  
ای تاروپودِ پرده‌های صراحت .  
مگذار ،  
مگذار نیش مته‌ی جویای چشم‌ها ،  
درمینه‌ی تورخنه‌کند ، مگذار .



سخت است ،  
سخت ،  
سخت ،  
ولی مگذار .

دیدن چه سود ،  
اما ز ترس لب نگشودن ،  
درپله‌ی هراس خزیدن .  
دیدن چه سود ، نگفتن .

وتخم چشم را ،  
با پنجه‌های عاصی و مرتد ،  
از چشم خانه ربودن ، ... آه  
بیچاره گئی ست ،  
زبونی ست ،  
بگذار دیگک بجوشد

✽

هان رخصتی .  
بی حکمتی نرفت از این دست ، آنچه رفت .  
بی همتی ، سخن به درازا نمی کشد .  
دربوته ، گرچه سخت مرا آزموده اند ،  
و نیش مار مرا آزموده است ،  
من هم به سهم خود ،  
بس آزموده ام .  
هیچ آزموده ، ریسمان سیاه و سپید را ،  
هرگز به جای مار نخواهد گرفت ، آه

این تهمت است .  
این تهمتی بزرگک بهمار است ،  
وشتن گناه زد امان ریسمان .  
بگذار دیگک بجوشد .

ای انفجار .. ، انفجار مقدس .

داس گند

هرگز !  
هرگز چه قاطعیت بی رحمی ،  
در بند بند خویش ،  
می پرورد .

...ه

ر ...

گ ...

ز...!

هرگز ، چه واقعیت تلخ برهنه‌ایست .  
هرحرف آن ، چنان خشن و سخت ،  
گوئی که حلقه‌ایست ، چو زنجیر اعتماد .

یا

لحظه‌ایست چنان غمبار ،  
در بطن خود نهفته هزاران هزار قرن سیاهی را .

✽

هرگز ،

رؤیای تلخ برگزیده ،

یا خواب‌های شوم و پریش جوانه‌ایست ،

که  
دندانهای مضرساره ،  
آنها ،  
تعبیر می کند .

✽

هرگز طلسم نیست ، که یوغی به گردنی ست .  
... ه

ر ...

گ ...

ز .

هرگز ، چه اعتراف صریحی ست ،  
چون داس های کند ،  
راز حیات و مرگ علف را ،  
تفسیر می کند !

✽

هرگز .. ، نمی توان ،  
گل زخم های خاطره ای را ز قلب کند .  
که در این سیاه قرن ،  
بی قلب زیستن ،  
آسان تر است ز بی زخم زیستن .  
قرنی که قلب هر انسان ،  
چندین هزار بار ،  
کوچک تر است ،  
از زخم های مزمن ورنجی که می کشد ،  
هرگز ،  
... ه

ر .. ،

گ .. ،

ز !

که تشنه است که خونم تلاطمی دارد ؟  
که تشنه است در این خواب زار خاموشی ؟  
که این بلند خسیس ،  
چنین سخی شده يك ریز اشك می بارد .

نشسته سایه‌ی دستی به روی شانه‌ی او  
چودود بر مرمر.  
طنین شیون گامی کمین گرفته به راه  
غبار خواب ، غنوده به چتر هر مژگان ؛  
به شهر خاکستر

به ابر ماند و باد  
به نقش ماند و آب  
خطوط در همی ارمانده در کف دستی  
نگه مکن به خطوط غریب دستانم  
که خون عشق تو در خط مرگ من جاریست .



کدام دست ؟ کدام ؟  
نگه مکن بگذر  
که دست من دگر از چرم و چوب و پولاد است  
مگیر دستم را  
که دست مصنوعی است .



کدام عشق ؟ کدام  
دل من ز پولاد است

که از عفونت چرکین عشق بیزار است  
و بوی گند نخواهد گرفت از زخمی  
به گرد او همه از سیم خاردار رگم  
کشیده دیوار است  
محیط ممنوعی ست .

✽

کدام بوسه ؟ کدام ؟  
صدای بوسه‌ی من  
صدای قفل  
صدای چکیدن ماشه  
صدای چکش بیهوده روی سندان است  
صدای بستن درهای خشک زندان است .

✽

بمن مخند  
که فرزند جنگل فلزم !

## گوشه‌ی تاریخ

مران برآب ، مران  
زدور و دیرمگو  
زمان چو موی پریشیده ایست درکف باد.

## کتیبه‌ی تاریخ

فسانه‌ایست که با آن نمی‌توانی خفت  
شنوده‌ایست که آنرا نمی‌توانی گفت  
صدای هرورقی شیونیست بر لب باد .



مران بر آب ، مران

تن برهنه‌ی دریا ز زخمه‌ی شلاق

هنوز مجروح است

و پهنه‌ی تاریخ

ز بیم خشم خشایار شاه می‌لرزد .



مران بر آب ، مران

که نفس پیروزی

حجاب بر آب است .

در خط کور

پرواز  
در خط کور بود

\*

گفتند :

- باید گذر کنیم ،

از معبر قفس .

و منطق ریاضی معدومی

ره را جهت نداشت .

✽

بر این شکسته شب

بر این چشیده غلظت ماتم

بر این گزیده غم

این رفت آنچه رفت

این بود آنچه بود .

✽

و پرواز

در خط کور بود .

اما عمیق ذهن های مشوش  
ایمان بال را  
باور نداشت .



در دست هایمان صداقت بدرود  
در بالهایمان هلاکت پرواز  
در سینه هایمان قفسی تنک .  
در معبر قفس ،  
تردید چهچه می زد !



ای بایقین شده دمساز  
با ابروباد ورعد هم آواز  
از آن بلند جای  
برما بیار تلخ .

## ۳ شعر تازه

ما مرد نیستیم

پیاله دور دگرزد

در بند بند مهره‌ی تسبیح

## ما مرد نیستیم

ما مرد نیستیم که اسبیم !  
اسبیم ، چوبین ، میان نهی  
انباشته در شکم خود  
انبوه مردهای تیغ آخته‌ای راه  
این تیغ بر کفان  
اندیشه‌های ماست  
اندیشه‌های ما  
بگذار تیرگی  
در بند بند شهر بییچدا!

ما مرد نیستیم که اسبیم  
اسب شهر «تروای»  
مردان تیغ بر کف و کف بر لب  
آرام در نهفت ضمیر ما

در انتظار نشسته‌اند

تا شهر گم شود

در دودناك شب.

و فاجعه به نطفه نشیند.

بگذار تیرگی

در بند بند شهر پیچد

تا این حرامیان

از جان پناهشان بدر آیند

چون سنك دانه‌های گلوبند ، بند گسسته

در شهر شب گرفته پیاشند

ما مرد نیستیم که اسبیم

جویین

ما اسب نیستیم

چون کژدمم دردم زادن با انتظار

تا ...

نوزادها یمان

زهدان به نیش سهمناك شكافند

وین شهر را

از شش جهت بزهر بیالایند .

هر چند

اندیشه‌هایمان درزاد روز خویش

لاشه ما را

باید بطیف شب بسپارند!

باشد که این دیار

درزیر سلطه حکومت کژدم‌ها (اندیشه‌های ما)

ترویج باسرداری فاجعه‌ها گردد

بگذار

بگذار

بگذار تیرگی

در بند بند شهر پیچد!

هر چند

هر چند

هر چند

ما مرد نیستیم .

ما مرد نیستیم .

## پیاله دور دگر زد

چند تکه از يك شعر

شب چشم!

مویت کلاف دود!

دامن سپیدا

سخی تن!

گوئی گل مرا

دستی غریب سرشته است

اندیشه مرا

یغماگری در شاهراه بادکشانده است

وغمگنانه ترین سرنوشت را

در کتیبه‌ی روحم

دستان آشنائی

بخطی غریب نوشته است

\*\*

شب چشم ا  
مویت کلاف دودا  
دامن سپیدا

سخی تن ا  
آن کوچه باغهای معطر را  
ذهن پریش من زیاد زدوده است  
در سینه ام مکاو که سطلی است جای قلب  
لبریز از کثافت و مدفوع خاطرات  
در شهرهای کودکی من  
پیری عصا بدست  
در گاهواره غنوده است  
لالا بخواب کودک آهن  
لالا بخواب کودک باروت  
بگذار چهره ها دروغ بگویند  
دیگر عصا شناسنامه پیر است  
لالا ..

لالا بخواب ا

\*\*

شب چشم!

مویت کلاف دودا

دامن سپیدا!

سخی تن!

بنگر چگونه دست تکان میدهم

گوئی مرا برای وداع آفریده اند!

کنج لبان من

نام کدام گمشده‌ای جای مانده است:

نامی کز آن شکفته گل‌یاس .

مویت کلاف دودا!

میعاد در کجاست؟

میعاد آخرین .

در پنبه زار حاشیه نیل؟

در کعبه؟ در پکن؟

در سخره‌های خنده بودا؟

در کوه طور؟

یا در حر مسرای محمد؟

\*\*

شب چشم!

مویت کلاف دودا!

داهن سیددا

سخی تن !

☆☆

بنگر چگونه دست تکان میدهم  
گوئی مرا برای وداع آفریده‌اند  
خنجر شکست

درلای کتف من

مویت کلاف دودا!

بدرود.

\*\*

نوبت زها گذشت  
شب از دریچه‌های چشم تو تابید  
بیاله دور دگر زد

\*\*

خنجر نشست

تا دسته پشت «رم»

«رم» در «سزار» مرد

تهمت عصای تست «بروتوس»

حق باکسی است که پیروز است

\*\*

حق دادنی ست

حق ، حق گرفتنی ست  
ایمان خریدنی ست  
وطن را حراج کن!  
حق باکسیست که از پشت شمشیر میزند  
تاریخ ، جنده خانه خونینی است  
بر این قباله جعلی  
باور مبند



حق  
حق  
حق باکسیست که با من  
شیون کشیده است : «انا الحق»



شب چشم!  
بگذار چهره‌ها دروغ بگویند  
دیگر عصا شناسنامه پیرست  
شیرین فسانه ایست  
روزی عصای «موسی عمران» شد ازدها  
امروز ازدها  
دردست ما عصاست



بازی تمام گشت  
بیاله دور دگر زد  
از دوستی و عشق  
بهتان گزیده شده  
در پشت نام «رم»

پنهان مکن رسالت خود را  
اینان که در سنای نشستند  
- این پاسدارهای حرمت آزادی -  
با دامن تو تبرئه کردند خویش را  
محکوم جرم ندامت! نگاه کن،  
در جای اتهام نشستند عادلان  
در دستهایشان  
تهمت غریب عصای مرصعی است  
بگذار چهره ها دروغ بگویند



بازی تمام گشت  
اینک تو و «سزار»  
فاتحان جنده خانه تاریخ گشته اید



در پشت «رم»

عمیق شکافی ست

❖❖

شب چشم!

هویت کلایف دود!

داهن سپید!

سخی تن!

آنك منم

فرزند قرن‌های بیایی

وقاره‌های گمشده در اعصار

از یاد برده موطن خود را

وز ذهن خود زدوده قرن آهن و خون را

آنك منم

بنگر چگونه دست تکان میدهم

گوئی مرا برای وداع آفریده‌اند

وباعصا

آرام در گاهواره غنوده‌ام

هان کاتبان!

من را صادر کنید

ثبات‌ها، من را برای نسل‌های بیایی صادر کنید

اینك منم شناسنامه تاریخ

## در بند بند مهر هی تسبیح

رانندیم،

مانندیم،

بردیم و باختیم

افسانه ساختم

زیرا که استخاره راه نمیداد -

کار دگر کنیم!

با استخاره‌ای

عاشق شدیم.

باز هر بوسه تجربه کردیم عشق را

ورخ خواب سنك محك بود

\*\*

این مودرازاها که وطنشان پیاده روست

بی شك خلف‌ترین

فرزندهای عشق و استخاره‌ما هستند .

\*\*

فارغ شدیم  
با استخاره‌ای  
از هم جدا شدیم  
در انتظار نشستیم  
تا آنکه وقت عده سر آید  
و عشق را دوباره ثبت نمائیم  
تصمیمان

در بند بند مهره تسبیح آواره بود  
و سر نوشتمان  
در لابلای خط کتاب دعاها

\*\*\*

آدینه‌ها، گرفتن ناخن و صیغه بد نبود  
و چهار شنبه‌ها همیشه روز بدی بود  
و هیچ شنبه‌ای  
نداشت سفری من!

\*\*\*

ماندیم  
چون آب را کد بیمار  
در گود چال  
ماندیم

فاسد شدیم

. وگنیدیم

زیرا که استخاره راه نمیداد -

کاردرگر کنیم

راهی زگر زنیم

« پایان »











